

خدا یا حقیقت ، باید از یقینی که از زندگی می‌تراود ، کاست . وجود خدا و حقیقت ، با بسیج ساختن ایمان کار دارند ، و تا یقین از زندگی می‌جوشد ، نیاز به ایمان نیست . باید یقین از زندگی نجوشد ، تا ایمان و « آنچه می‌توان به آن ایمان داشت » ، پیدایش یابند .

[۲۳۷]

روزگاری ، هر وقت انسان می‌خواست از « زندگی » ، سخن بگوید ، از خدا سخن میگفت . ولی روزگاری نگذشت که خدا ، جای زندگی را گرفت ، و خود ، اصل شد ، و زندگی را فرع خود ساخت .

[۲۳۸]

زندگی ، آن قدر شگفت‌انگیز بود که انسان را به نخستین پرسش و معمایش انگیخت . سرچشمه این زندگی چیست ؟ او می‌توانست شگفت خود را از زندگی ، فقط با قبول « سرچشمه شگفت‌آفرینی » که آنرا خدا نامید ، حل کند . زندگی ، خدائیسست ، چون چیز معمائیسست . معمای زندگی ، تبدیل به « معمای خدا ، و خدای معمائی » شد . خدا ، تصویری بود که بجای تصویر « تخمه » نشست . همه چیز از تخمه ، زائیده شده است ، و تخمه ، سرچشمه معمائی همه چیز زنده است . و همه جهان ، جان و زندگی بود . خدا ، « شخص معمائی » بود که جانشین « تخمه معمائی » شد . و معما ، جمع اضدادیست که هیچگاه به يك آمیختگی نهائی (سنتز) نمی‌رسند . در معما ، پرسش = معرفت است . پاسخ پرسش ، معرفتست ، ولی همان معرفت ، باز خود يك پرسش میشود . همه مسائل زندگی ، ماهیت معمائی دارند . پرسشهایی نیستند که پاسخ نهائی خود را بیابند ، بلکه پرسشهایی هستند که فقط پاسخهایی می‌یابند که بطور گذرا ، انسان می‌انگارد ، پاسخ آنها را یافته است ، ولی اندکی که در آن ژرف شد ، می‌بیند ، فقط پرسشش ، جابجا شده است . انسان که دیگر نمی‌توانست معمای زندگی را تاب

بیاورد ، دنبال خدائی گشت که زندگی و مسائالش را از « حالت معمائی » بیرون آورد و نجات دهد . او خدائی می‌خواست که « نجات دهنده زندگی از معمائی بودن » باشد . زندگی ، تقلیل به پرسشهایی بیابد ، که پاسخ آنها می‌توان رسید . پهلوان و پیامبر ، کلید گشودن معما ها شدند . سپس فلسفه و علم ، در پی همین « تقلیل معما به پرسشهای پاسخ پذیر » رفتند . بدینسان ، خدای معمائی ، تقلیل به خدائی یافت که هر معمائی را پرسش میکرد و میگشود و پاسخ به هر پرسشی میداد . در واقع ، خدا بر ضد زندگی شد ، چون گشودن معمای زندگی ، چیزی جز نابود ساختن زندگی نبود .

[۲۳۹]

وقتی « زندگی » ، اصل ، بود ، معرفت هر پدیده ای ، فقط از راه پیدایش و گسترش آن چیز ، از خودش ، ممکنست . به اصل هر چیزی ، می‌توان از راه « روند پیدایش آن چیز » رسید . فقط در پی کردن تاریخ پیدایش آن ، می‌توان به آغازش رسید . آغاز هر چیزی ، بیرون از آن چیز نیست .

[۲۴۰]

بزرگترین مسئله انسان ، زدودن درد از زندگی ، و پروردن زندگی یا پیدایش آن است . درد ، همه علل و شرائط و قوائی هستند که زندگی را در این گیتی از گسترش و پیدایش خود باز میدارند ، یا آنرا میکاهند (پژمرده و افسرده و بی شور و جنبش میکنند) . آنچه زندگی را می‌پرورد ، در زندگی خوشی می‌آورد ، و آنچه زندگی را از گسترش و پیدایش (از راستی) باز میدارد ، می‌آزارد و ناخوش می‌سازد .

[۲۴۱]

حقیقت ، دسترسی به « معرفت مطلق » ، یعنی « معرفت بی اندازه » است ، و زندگی ، فقط با اندازه ، هم آهنگ و سازگار است . زندگی ، فقط با اندازه

است . هر گونه بی اندازه خواهی ، بر ضد زندگیست . برای رسیدن به شناخت مطلق یا شناخت بی اندازه ، باید از « مرز زندگی و قوائی که او در اختیار دارد » فراتر رفت ، به عبارت دیگر ، باید زندگی را برای حقیقت نابود ساخت . بنا بر این زندگی ، نیاز به حقیقت ندارد که عبارت از « معرفت مطلق » باشد . همانسان « زیستن برای رسیدن به کمال اخلاقی » ، بر ضد زندگیست .

[۲۴۲]

این زندگی ، و اندازه زندگیست که معیار خوب و بد ، یا اخلاق میباشد . سرچشمه اخلاق و معیار اخلاق ، خود زندگی بطورکلی و زندگی انسان بویژه است . آنچه‌یزی خویست که زندگی میتواند در مرز بیشترینه ممکنش ، گوهرش را پدیدار سازد ، و آنچه‌یزی بد است که زندگی در مرز کمترینه ممکنش ، گوهرش پیدایش می یابد .

[۲۴۳]

آنچه برای بهبود زندگی ، از هرکسی اندیشیده میشود ، باید در زندگی انسانی آزموده شود ، و همیشه این زندگیست که ترازو و سنجه اندیشه ها و خیالات و رویا هاست . برترین مرجعیت ، همیشه زندگیست . اخلاق و دین و معرفت و حقیقت ، در اختیار زندگی هستند ، تا همیشه از نو سنجیده و برگزیده شوند . هر معرفتی ، آزمودنی است ، و همیشه از نو آزمودنیست . و این زندگیست که حق داوری تازه به تازه دارد . حقیقت هم همیشه در ارزشش ، آزمودنیست . حقیقت ، فقط برای زندگیست .

[۲۴۴]

چگونه شد که « اهریمن » تبدیل به « خدا » شد ؟ آنکه « بی اندازه میخواست » ، اهریمن بود . اهریمن در اثر همین بی اندازه خواهیش ، بر ضد « زندگی » بود که هم آهنگ با اندازه بود . تبدیل « اصل شر » به « اصل خیر » ، در اثر

همین « قدرت یافتن بی اندازه‌گی ، و آرمان شدن بی اندازه‌گی » است . وقتی « خواستن » ، بسان « گوهر انسان » پذیرفته شد ، ویژگی خواستن ، بیش از اندازه خواستن بود ، و طبعاً بآسانی از بیش اندازه خواهی ، به « بی اندازه خواهی » رسید . خدا ، مرز خواستن او بود . با اینکه خواستن ، گوهر انسان شد ، « خدای خواهنده و مقتدر » نیز پیدایش یافت . و راه برای اخلاقی شدن « همه مفاهیم مطلق » ، باز شد . معرفت مطلق (حقیقت) و کمال (هنرهای مطلق اخلاقی) ، همه ، اندازه را ، خوار و بی ارزش شمردند . به اندازه بودن ، کوتاهی و گناه و نکوهیدنی شد . بی اندازه‌گی در خدا ، همیشه سرمشق انسان ماند . اهریمن ، سرمشق انسان شد . اهریمن ، خدا شد . هر نیکی ، در بی اندازه شدن ، برای زندگی ، شر میشود ، ولی بنام خدا ، از سر آرمان و سرمشق انسان میگذرد . آنگاه ، بنام خدا و حقیقت ، بر ضد زندگیست میجنگد . پهلوان ، چکاد اخلاق (هنر و نیکی) بود . در حالیکه خدا ، اخلاق آرمانی ، نیکی کامل یا بی اندازه شد . جایگزینی پهلوانان بجای خدایان در شاهنامه ، جنبشی بسوی برتری زندگی بر حقیقت هست .

[۲۴۵]

جهان بینی ایرانی بر اصل « نیرومندی انسان » قرار داشت . انسان رویاروی مسائل و مشکلاتی قرار گرفته بود که میتوانست به همه آنها چیره شود ، و از عهده زیستن علیرغم پیچیدگیها و سرنوشت بر میآید . در اثر یقینی که از این نیرومندی داشت ، به خود اطمینان داشت . و راستی و حقیقت و همه هنرها را ، تراویده از نیرومندی خود میدانست . مفهوم زندگی از « نیرومندی انسان » معین میشد . زندگی ، سرچشمه نیرو بود که از او در گیتی ، افشانده میشد . در حالیکه جهان بینی اسلامی بر این پایه بود که انسان به خودی خودش از عهده گشودن مسائل و رفع پیچیدگیهای زندگی بر نمیآید ، و این خداست که باید با لطف و عنایت و فیضش به یاری انسان بیاید . سپس حقیقت نیز ، همان مفهوم غیر شخصی همین اندیشه بود . حقیقت نیز ،

ما مستی را همیشه با « فراموش کردن غم و اندوه » عینیت میدهیم ، و این تداعی کنونی ، مارا از تداعی ایرانی در ایران باستان باز میدارد . هائوما (خدای مستی) در آن جهان بینی ، عینیت با زندگی دارد . مردم مست میشدند تا اوج زندگی را در خود دریابند ، نه برای آنکه اندوه های تحمل ناپذیر و چاره ناپذیر خود را به هر سانی که شده فراموش کنند . از این رو هائوما و حقیقت ، با هم نزدیک بودند ، چون هائوما و حقیقت ، هر دو « جشن زندگی » بشمار میآمدند .

زندگی ، با « جوشیدن آب از چشمه » عینیت داشت . اینکه جهان از يك تخمه یا سرشک پیدایش یافته است ، این معنا را میدهد که ، پیدایش جهان و زندگی ، مانند جوشیدن آب یا چشمه است . طبعاً هر عمل یا کار و گفتار و اندیشه زنده ، کار و گفتار و اندیشه خودجوش از زندگیست . اینست که منی بینیم خود آزمائی در هفتخوان ، استوار بر قرین و ورزیدگی پیشین نیست (استوار بر ریاضت نیست) ، بلکه « روند خودجوش به هنگام » است . در آنچه بی پیش بینی ، ناگهانی پیش میآید ، رستم در برابر آن ، فوری « عمل بی واسطه » انجام میدهد . با چابکی و آرامش ، بی تأمل ، واکنش خود را نشان میدهد . کار و اندیشه ای زنده میباشد که از زندگی بجوشد .

وقتی زندگی ، اصالت دارد ، باید فقط در مقوله « پیدایش » اندیشید . اندازه و سنج و نظم (حکومت) و حقیقت ، باید از انسان ، پیدایش یابند . ولی حکومتی که کتاب مقدسی دارد ، که محتوی قوانین و حقیقت و معیارهای رفتار هست ، برضد پیدایش آنها از انسانست . او میخواهد ، آنها را بر انسان علیرغم طبیعتش ، تحمیل کند . به همین علت ، فطرت انسان

چیزی بود که همین سستی و کم نیروئی انسان را چاره میکرد . ایرانی ، چنین انسانی را نمیشناخت . برای ایرانی ، انسان « تخمه آتش » یا « سرچشمه نیرو » بود که فراسوی خود می تابید و زیانه میکشید و افشانده میشد . برای ایرانی ، حقیقتی به مفهوم اسلام و مسیحیت وجود نداشت . برای ایرانی ، زندگی از انسان ، آغاز میشد و در انسان بود . برای ایرانی ، حقیقت در « دیدن از چشمی بود » که « نگهبان زندگی » است . خرد ، چشم زندگی بود . بینش زنده خرد ، چیزی بود که زندگی را میپرورد . حقیقت یا دین ، در آموزه يك شخصیت تاریخی نبود ، بلکه در همین بینش خردی بود که جان را میپرورد ، و چنین خردی ، همیشه با هر جانی همراه بود . بینشی که از زندگی تازه بتازه میجوشد ، بینشیست که بکار زندگی میآید . بینش برای زندگی ، از فراسوی زندگی نمیآید ، بلکه از خود زندگی میتراوید . اینست که « راستی » که شکوفائی و خودجوشی باشد ، اصل بود ، نه « حقیقت متعالی و فراسوی انسان یا برونسوی انسان » .

در جهان بینی ایرانی ، جهان از يك تخمه ، آغاز میشود . آغاز ، از يك هسته زندگیست . آغاز ، زندگیست ، نه خدا یا قدرتی که « امر به خلقت زندگی بکند » . زندگی از هیچ چیزی فراسویش ، مشتق نمیشود . زندگی ، اصالت و قداست دارد .

جهان بینی هندی در تفکر بودا ، به این نتیجه میرسد که « هر کاری یا عملی ، درد ، و درد آفرین است » . جهان بینی ایرانی در تفکر پهلوانی به این نتیجه میرسد که « هرکاری ، پیکار با اهریمن و شکار اهریمن است » . هر کاری ، جشن یا « نیرو افشانی » است . هر کاری ، اوج خوشی است . هر کاری ، زندگی را میپرورد و شکوفا میسازد .

را همان قوانین و حقیقت و معیار خودش میداند ، و انسان ، درست همیشه برضد فطرتش رفتار میکند ، و با زور و اکراه باید او را به بازگشت به فطرتش تکلیف کرد . در واقع « فطرت ساختگی » ، باید جانشین « فطرت واقعی » بشود . فطرت انسان ، همان فطرت ساختگیست . معنا و غایت زندگی ، در خود زندگی ، جسته نمیشود ، بلکه ازحقیقت (دین و آموزه دینی) باید آموخت .

[۲۵۱]

جستن و آزمودن ، مفاهیمی هستند که با اصالت زندگی ، پیوند دارند . همه چیزها (قوانین و هنر و حقیقت و) در زندگی هستند ، و باید جست و آزمود تا آنها یافت .

[۲۵۲]

اصالت زندگی ، « جستجو کردن » را ، برتر از « خواستن ، و گذاردن هدف و غایت » می‌شمارد . اینست که وقتی اولویت به غایت و هدف داده میشود ، برضد زندگی رفتار میشود . « انسان را جستن » ، غیر از « خلق کردن انسان برای انجام دادن يك غایت » است . آنکه انسان را می‌جوید و هرگز نمی‌یابد ، انسانی زنده می‌جوید ، و آنکه « انسانی می‌خواهد که برای غایتی خلق شده است » ، انسانی ساختگی ، می‌سازد . انسان ساخته ، انسان حاضر و آماده است ، ولی انسان جستنی ، همیشه ناقم می‌باشد .

[۲۵۳]

آنکه « زندگی در این گیتی » را مقدس میداند ، کار و کرداری را نیز که برای پروردن زندگی و زدودن درد از زندگیست ، مقدس می‌شمارد . « نیک » ، کاریست که برای « خوشزیستن و دیر زیستن » اجتماعی کرده میشود . کار برای زندگی در گیتی و پرداختن به گیتی ، جای نیایش دینی و انجام رسوم و

شعائر دینی را می‌گیرد . و « پرداختن به درونی که از گیتی ، بریده شده باشد » ، و « در درون فرو رفتن عارفانه » ، محتوای گذشته خود را از دست میدهد . انسان ، دیگر به « فراسوی گیتی یا ملکوت » یا متناظر آن در درون خود ، که « بیخود ، و میانه خود باشد و مانند نقطه مرکزی دایره که از پیرامونش بریده است » نمی‌گزیزد . بیخودی و میانه در تصوف ، همانقدر فراسوی گیتی بود که ملکوت و آسمان و آخرت .

[۲۵۴]

با مقدس شدن زندگی ، انسان نیاز ندارد که با دین و سازمانهای دینی بجنگد ، ولی دین و سازمانهای دینی از این پس ، راهی جز آن ندارند که دست از حاکمیت و قسوات (سختدلی و سختگیری در اجراء مراسم و آدابشان) و علویت خود بکشند ، و با انسان ، نزدیک و صمیمی شوند ، و چهره ملایم و نرم و دلپسند و مردمی به خود بگیرند . « انا الحق » تصوف ، در سده های پیشین ، چیزی جز همین نیاز به « نزدیک شدن صمیمانه خدا به انسان » نبود . خدا ، دریائی بود از قطره های انسان . هر قطره ای ، خود را از خدا یا دریا جدا نمیدانست . انسان ، از خدا و در خدا و با خدا بود ، و خدا چیزی جز این قطرات به هم آمیخته و از هم جدا ناشدنی نبود . سراسر وجود ، دریائی بود که خدا نام داشت . سراسر گیتی به هم آمیخته و نزدیک بودند . و این تصویری بر ضد دوری و علویت و انتزاعی بودن خدای توحیدی بود که در اثر دوریش ، قدرت پرست و سختگیر و خونخوار بود . « خدای قدرت » از این پس فقط میتواند در « جامه عشق و محبت به انسان » خود را در اجتماع بنماید و دعوی حاکمیت را یکسو بنهد .

[۲۵۵]

با مقدس شدن زندگی در گیتی ، جمال و زیبایی که در انحصار خدا بود ، و همیشه با تجربه فراسوی زندگی ، پیوند داشت ، زیبایی خود گیتی و زندگی

در گیتی میشود. زیبایی گیتی و زندگی، تجلی آن جمال فراسو نیست، بلکه از گوهر خود زندگی و گیتی میترارد. زیبایی از معابد بیرون میآید، و در هر خانه ای جا میگزیند. هنرمندان، زیبایی را در گیتی و زندگی انسانی کشف میکنند. حتی انسان، در «رفتار اخلاقی»، یک نوع «کشف زیبایی گوهری خود» را می بیند. نگارخانه ها، جای معابد دینی را میگیرند. دیدن زیباییهای هنرمندان، جای نیایش دینی را میگیرد. آفریدن آثار هنری، روند زادن زیبایی انسان میگردد. زائیده شدن انسان، روز جشن میشود. از این پس، جشن از آن خدایان نیست، بلکه از آن انسانست. آمدن به گیتی، جشن میشود و «رجعت به سوی خدا»، سوگ میشود. خدا، خدای مرگ میشود.

[۲۵۶]

پس از انقلاب اسلامی خمینی در ایران، همه «اسلامهای راستینی» که تازه به تازه از مارتین لوترچه های ایرانی و غیر ایرانی ساخته میشوند، به خاکروبه ریخته خواهند شد.

[۲۵۷]

پیغامبری که کارش را تازه آغاز کرده بود، فریاد بر میآورد که هرکسی آزاد است که به من ایمان آورد؟ و پیغامبری که کارش را پایان رسانیده بود و همه ملت را به خود موممن ساخته بود، فریاد بر میآورد که هرکسی آزاد است که از ایمان به من، دست بردارد. کدامیک از این دو پیخبر، آزاداندیش اند؟

[۲۵۸]

— تو هر چه میاندیشی، توهین به دین و خدای منست، و من نمیتوانم توهین تو را به دین و خدایم تحمل کنم.

— ولی دین و خدای تو، هر دو توهین به تفکر منست، و فکر من نمیتواند

خدا و دین ترا تحمل کند.

— پس تو دست از دین و خدایت بکش، و من دست از تفکرم میکشم تا هر دو در آشتی باهم زندگی کنیم.

[۲۵۹]

«نیرومندی»، جوشش سوانق انسانی در «تصاویری از زندگی و گیتی» هستند که راه و امکان «آزادی آفرینندگی و کار آنها» را میکشایند. این هم آهنگی «تصاویر زندگی و گیتی» با «سوانق جوشنده و زنده و پر شور»، احساس شکوفائی انسان را میآورند که همان «راستی» باشد. اینست که این «سوانق دیو آسا» که در واقع، تیره و تاریک و خطرناک هستند، در این تصاویر، هم «بسته» میشوند و هم «آفریننده و بارآوریا آزاد» میشوند.

[۲۶۰]

آیا حکیمی که زیر هر شرعی، بوئی از خیر می برد، زیر هر بیعقلی و کم عقلی و یا حماقتی، راهی به «عقلی برتر» می یابد، آیا او در هر کار ابلهانه ای که خودش میکند، حدسی از حکمتی مجهول نخواهد زد که در آینده، روشن و پدیدار خواهد شد؟ او میتواند با همه حماقت ها و کم فکریها و دیوانگیها و کژ داوریهها، با خرسندی زندگی کند، و از اشتباهات و فریب خوردگیهای خود هیچگاه گله و شکایت نکند و نگرانی نداشته باشد. او همیشه در انتظار معجزه «تبدیل حماقت به حکمت» و «اشتباه به درستی» و «فریب به حقیقت» نشسته است. هر قضاوت احمقانه او، تبدیل به پیامدی عالی و مفید خواهد شد. و این حکمتست که در هر عمل و فکر و احساس از ما لانه کرده است. نه تنها خدای ما حکیمست، بلکه پیش از او، هزاره ها ما خودحکیم شده بوده ایم. ما دین و ایدئولوژی و جهان بینی و فلسفه و شعر خود را حکیمانه می بینیم. در همه حماقتها و تنگ بینی ها و تباهیها و ستمکاریها، نشانه ای از پیدایش «حکمت متعالی»

[۲۶۱]

عدالت ، تقسیم هر چیزی میان دو نفر « بیش از اندازه خواه » است ، که طبعاً به هر ترتیبی نیز آن چیز تقسیم شود ، آن دو ، خواستشان بر آورده نمیشود . در آغاز ، باید کاری کرد که هر دو به اندازه خود بخواهند . ولی هیچکس نمیداند که اندازه خودش چیست ، تا به اندازه آن بخواهد . و اگر چنانچه اندازه خودش را نیز بداند ، ولی « خواستن » ، گوهرش ، بیش شدن است . آنکه میخواهد ، بیش میخواهد . پس راه حل مسئله ، نخواستن است .
و انسان اگر نخواهد ، از چه چیز ، انسان خواهد بود ؟

[۲۶۲]

هر چند دامنه انقلاب فرانسه که پیامد افکار روسو بود ، و دامنه انقلاب روسیه و چین که پیامد افکار مارکس بودند ، دامنه جهانی یافتند ، ولی هیچکدام به اندازه عمق انقلابی که کانت با افکارش در آلمان ، بی هیچ سروصدائی کرد ، نبودند .

[۲۶۳]

علاقه يك ملت یا روشنفکران به يك انقلاب سیاسی ، هنوز بیان علاقه آن ملت و روشنفکرانش به يك انقلاب فکری و روانی نیست . دگرگون سازی نظام سیاسی و اقتصادی ، بی تغییر کلی روانی و فکری يك ملت ، به نومیذی از انقلاب خواهد انجامید . ارزش دادن بی اندازه به « انقلاب سیاسی یا اقتصادی » ، پیامد احساس « ناتوانی از همین انقلاب فکری و روانی » است . با ارزش دادن بی اندازه به انقلاب سیاسی و اقتصادی ، پنداشته میشود که انقلاب سیاسی و اقتصادی بخودی خود ، جبران آن انقلاب فکری و روانی را خواهد کرد .

[۲۶۴]

فهمیدن يك فكر ، نشان آن نیست که آن فکر ، از روان کسی یا ملتی روئیده است و در روانش ریشه کرده است . يك فكر باید از عقل بگذرد ، و ریشه در روان يك ملت بکند ، تا « از جاکنندگی » نباشد ، و تا نتوان آن فکر را با افکار ناجور دیگر ، مشتبه ساخت . فریب دادن ، در فکری ممکنست که هنوز در روان فرد یا ملت ، ریشه نداوانیده است . همه مفاهیم و آرمانهای دموکراسی تا در روان ملت ریشه نکرده اند ، و از ریشه های فرهنگی خود ملت نروئیده اند ، به آسانی بازبچه مشتبه سازان دینی و سیاسی و ایدئولوژیکی میشوند .

[۲۶۵]

فکری هست که میتوان آنقدر گسترده تا کتابی بشود ، و کتابی هست که میتوان آنقدر فشرد تا در يك فكر ، خلاصه گردد . آنکه به ضخامت کتاب و گستردگی فکر ، اهمیت میدهد ، آن فکر را بی ارزش میشمارد ، و آنکه توانائی درهم فشردن افکار را به هم ندارد ، میانگارد که با خلاصه کردن يك كتاب ، آن فکر اصلی از میان میرود .

[۲۶۶]

کاوه شدن ، چیزی جز توانائی « راست گفتن » در برابر حکومتگر ، علیرغم همه اهل دیوانش که تصدیق دادگری او را میکردند ، نبود . و این يك اقدام پهلوانی بود و هست و خواهد ماند . ولی امروزه همه مخنشان ، نام کاوه بر خود گذارده اند و درفش کاویانی را برافراشته اند ، و در جستجوی ضحاکي تازه هستند .

[۲۶۷]

وارد کردن يك انقلاب سیاسی یا اجتماعی از خارج ، ایجاد يك انقلاب فکری و

(پایان تفکرات يك سود اندیش) : من همه چیزها را به « وسیله » ، کاهش داده ام تا برای هرگونه سود احتمالی که داشته باشم ، آنها را بکار ببرم . ولی علیرغم اینکه همه چیزها را تبدیل به وسیله کرده ام ، ولی در همه سودهایم جز پنداشتی نمی بینم . يك دنیا وسیله ، برای رسیدن به سودهایی که خود جز پنداشت نیستند ! همه چیزها ، وسیله شده اند ، حتی سودهایی که به خاطر آنها همه چیز را تقلیل به وسیله داده ام . جهان ، انباشته از وسیله ، و تهی از سود ، شده است . من يك جهان وسیله دارم ولی هیچ سودی ندارم !

من در دفاع از حقیقتم (از دینم ، از عقیده ام ، از ایدئولوژیم ، از علمم ...) آنقدر پدیده ها و وقایع را تحریف و کژ و کوله ساخته ام ، و کوتاه و دراز کرده ام ، و تراشیده ام ، و یابدانها چسبانیده ام که در جهانم چیزی دیگر ، « بی تحریف و مسخ نشده » باقی نمانده است . من برای دفاع از حقیقتم ، جهان و تاریخ و اجتماع را بی حقیقت ساخته ام . ولی « لذت تحریف کردن » ، « لذت کژ و کوله کردن » ، « لذت کوتاه و دراز کردن » ، « لذت خرد از بزرگ ساختن و بزرگ از خرد ساختن » ، « لذت ناچیز از چیز ساختن ، و چیز از ناچیز ساختن » آنقدر زیاد شده است که من نیاز به حقیقتی دارم که این کارها را در خدمت او بکنم ، تا حقانیتی به این کارها بدهم . من برای بی حقیقت سازی جهان و تاریخ و اجتماع ، نیاز به يك حقیقت دارم . با داشتن حقیقتست که من این شادی را دارم که برای نجات دادن يك حقیقت ، همه چیز را دروغ میسازم . اگر حقیقت را از من بگیرند ، همه لذتهای سرشارم را در زندگی از من گرفته اند . از این رو به مردم حقیقت را میدهم تا همه مانند من لذت ببرند .

روانی در ملت نمیکند . انقلاب فکری و روانی باید در يك یا چند کانون اولیه فکری ، در درون اجتماع ، روی بدهد ، تا بر خورد با آن انقلاب وارداتی ، بار آور بشود . ما نیاز به يك یا چند اندیشه ور اصیل داریم که این انقلاب فکری و روانی را در خویشتن واقعیت بخشیده باشند .

عادت ما با « مخلوط افکار لایتجسبکی که سده ها با هم مشتبه ساخته شده اند ، و با گیره های شاعرانه به هم لحیم و وصالی گردیده اند » ، سبب شده است که ما اکنون ارزشی به « هماهنگی گوهری افکار با همدیگر » ، و طبعاً به فلسفه نمیدهیم . اخلاق و دین (الهیات) و عرفان و شعر ما ، از همین « مخلوطها و ملقمه های افکار نا آمیختنی باهم » ، سده ها زیسته اند ، و هیچکس صداقت آنها ندارد که زندگی را از جوافردی ، و حکمت را از عرفان ، و عرفان را از زندگی ، و عرفان را از اخلاق شریعتی جدا سازد . این قاطی کردن افکار باهم ، هرچند نیز تردستی شگفت انگیز و مطلوب باشد ، ولی در گوهر ، برضد رشد تفکر ناب فلسفیست . همه « اسلامهای راستین » کنونی که مانند قارچ از هر سونی میرویند ، از برکت این قاطی گریها و ملقمه سازیها ، رونق و اعتبار اجتماعی خود را پیدا میکنند . آنکه تفکر فلسفی را به جد میگیرد ، از « قاطیگری افکار » ، بشدت نفرت خواهد داشت ، و لو آنکه این قاطیگریها ، وسیله ای مفید برای دفاع از دین و عقیده خود نیز باشند . فیلسوف ، در اثر صداقتش ، اگرچه درونی از تماس با این ملقمه ها دارد . دریافتن اینکه « دوفکر ، به هم چسبیده و لحیم شده اند » ، موقعی ممکنست که انسان دریابد آن دو باهمه نزدیکی ظاهری ، هیچ پیوند گوهری ژرف باهم ندارند . این قاطیگری ، فقط موقعی امکان وجود و بقاء دارند که تفکر ، سطحی بماند ، یا به عبارت دیگر ، فلسفی اندیشیده نشود . تفکر زنده فلسفی ، این گونه ملقمه ها را ولو بسیار جالب و دل انگیز هم باشند ، کودکانه می شمارد .

این اندیشه که « آزادی باید در چهارچوبه نظم » باشد ، این نکته را فراموش میکند که مقصودش « آزادی در چهار چوبه يك نظم » است . و با این اشتباه ، يك نظم را ، نظم واحد و منحصر بفرد و مطلق و کامل میسازد . سستی این اندیشه ، هنگامی زده می شود که « آزادی از نظم » نیز به « آزادی در نظم » افزوده شود . آزادی ، تنها فضای بازی نیست که يك نظم ، در درون خود برای فرد یا گروه میگذارد ، بلکه آزادی از آن نظم هم ، همیشه حق به « تغییر دادن هر نظمی » را باز میگذارد . هر نظمی ، ناقص است . آزادی از يك نظم ، آزادی از نظم بطور کلی نیست ، بلکه آزادی برای آفرینش نظمی دیگر بجای نظام موجود هست . آزادی در نظم ، باید همیشه متلازم آزادی از نظم نیز باشد ، تا آزادی ، آزادی حقیقی باشد . نظم کامل و خدائی در اجتماع و سیاست و اقتصاد و حقوق وجود ندارد . بدنیشان ، اولویت آزادی بر نظم ، باید جای اولویت نظم بر آزادی بنشینند . از این پس « آزادی در چهارچوبه نظام يك دین یا يك ایدئولوژی یا فلسفه » ، جایش را به اندیشه دین و ایدئولوژی و فلسفه در فضای آزادی میدهد . هر نظمی فقط در فضای آزادی ، حقانیت دارد .

[۲۷۲]

ما با نامیدن هر چیزی ، به آن چیز نیز ، ناآگاهانه « ارزشی اخلاقی » میدهیم . هر مفهوم و واژه تازه ، برای مرزبندی کردن يك پدیده ، در نهان ، رنگی اخلاقی به آن میزند . از واژه های هیچ زبانی نمیتوان این رویه اخلاقی را جداساخت و دور افکند ، بلکه فقط میتوان این رویه های اخلاقی را درسایه قرار داد ، و از چشم ، پنهان ساخت .

[۲۷۳]

با معین ساختن « غرض و هدف هر عملی و فکری و احساسی » ، میتوان رویه ای از آن عمل و فکر و احساس را بسیار روشن ، و رویه ای از آن عمل و

فکر و احساس را بسیار تاریک و ناپیدا ساخت . روی کردن به این قسمت روشن هر عمل و فکر و احساسی ، سبب غفلت و نادیده گیری قسمت تاریک آن عمل و فکر و احساس میگردد . طبعاً تأثیرات قسمت تاریک عمل و فکر و احساس ، بیشتر و آزادتر میگردد ، و تأثیرات قسمت روشن آنها ، محدودتر تنگتر و آسانتر ، کنترل پذیر میگردد .

[۲۷۴]

اخلاق و دین و عرفان و هنر و فلسفه ، در بُن ، با آزمونهای واحد ژرفی کار دارند . تفاوت و تضاد « صورت گیری و مفهوم پذیری آنها در اخلاق و دین و عرفان و فلسفه و هنر » ، نباید سبب انکار اشتراک این تجربیات گردد . در صورت پذیربهای مختلف و متضاد ، همه اینها ، به يك اندازه از آن تجربیات دور میگردند ، در حالیکه همه ، ادعای نزدیکتر بودن از دیگران به آن تجربیات را میکنند . اینست که در آغاز تاریخ ، بدشواری میتوان این دامنه ها و شکلها را از هم جدا ساخت . اسطوره ها ، هنوز کانونیست که این تجلیات گوناگون با هم آمیخته اند و گاه این رویه و گاه آن رویه ، برق میزند ، بی آنکه بتوان این رویه های برق آسا را از هم جدا ساخت .

[۲۷۵]

خودپرستی ، شکافتن خود در دوخود است . يك خود است که خودی دیگر را پدید میآورد تا آن را بپرستد . پس با خودپرستی ، يك خود از خود میگذرد (از خود گذشتگی میکند) . پس با همان خود پرستی ، از خود گذشتگی نیز پیدایش می یابد .

[۲۷۶]

آیا پدیده هائی که در هر چیزی در آغاز چشمگیر نیستند ، همان پدیده هائی نیستند که ما « باطن و گوهر و ذات و هستی » آن چیز میخوانیم ؟ آنچه ما

دیرتر و دشوارتر می بینیم و احساس می‌کنیم ، ژرفتر میخوانیم ، در حالیکه در کنار همان پدیده های پیشین هستند . « درون و ذات و گوهر » ، آن چیزهائی هستند که ما بد می بینیم . ما در آغاز، زود از چیزها میگذریم ، و آن چیزهائی را که در این « دید زود گذر » یافته ایم ، بنیاد دیدن می‌کنیم (به آنها خو میگیریم) و سپس ، این تنبلی چشم ، مارا از درست دیدن و تیز تر و دقیق تر دیدن و خیره ماندن در يك چیز (دیده دوختن) باز میدارد . نگاه ما دوست ندارد سوزن و میخ باشد که فرو برود ، و می‌خواهد روی چیزها بسُرد . بدینسان ، مفاهیم ذات و درون و گوهر ، از عادت زودگذری چشم ساخته شده اند و چیزها را به دو بهره جدا از هم ، پاره کرده اند .

[۲۷۷]

پیغمبران می‌آیند تا مردم را نجات دهند ، فیلسوفان می‌آیند تا از مردم ، نیاز به منجی ها و نیاز به نجات خواهی را بزدایند . یکی نیاز به منجی تولید میکند ، دیگری میگوید که نیاز به نجات ، فقط نشان سستی خود انسان است ، و میتوان آنرا در انسان ریشه کن ساخت .

[۲۷۸]

دوستی به خدا ، زهدان زایمان « ابر خودی » بود که میشد مانند خدا دوست داشت . انسان آنچه را دوست میدارد ، انسانیت . خدائی را که انسان دوست میدارد ، چیزی جز تصویری از انسان نیست . دوستی ، همیشه میان دو وجود مساویست که می‌خواهند آنقدر به هم نزدیک شوند که نتوان آنها را ازهم جدا انگاشت . دوستی به خدا از دید توحید اسلام ، کفر و شرك و الحاد است . دوستی انسان به خدا ، همانقدر خدا را انسان میکند که انسان را خدا .

[۲۷۹]

انسان را به خاک میسپردند (دفن کردند) چون میانگاشتند که انسان در

مردن مانند گیاه در پایان زندگی ، دوباره « تخمه » میشود ، و طبعاً دوباره خواهد روئید . اندیشه رستاخیز روحی یا جسمی (در رستاخیز) ، فقط امتداد این انگاشت بود . اندیشه « تخمه بودن انسان » ، هزاره هاست که فراموش شده است ، ولی پیامد این تصویر ، که رستاخیز روحی و جسمی باشد ، زنده و پویا مانده است . چقدر از اندیشه ها را که ما دور ریخته و رد کرده ایم ، ولی با پیامدهای آنها ، نا آگاهانه زندگی می‌کنیم !

[۲۸۰]

ژرف فرهنگ ایران را از « تصویر آتش » میتوان شناخت . برداشتهای گوناگونی که ایرانی از آتش داشته است ، تجربیات مایه ای ایرانی را از زندگی و انسان و گیتی و فرهنگ و تاریخ ، بیان میکنند .

[۲۸۱]

با اندیشیدن خوب و بد (چه خویست و چه بدست) ، آزادی در کردن خوب و یا بد ، می‌آید . و تا انسان نمیتواند خود ، در باره خوب و بد بیندیشد ، آزادی نیز در او ، پیدایش نخواهد یافت . اینکه « خدا بیاندیشد خوب و بد کدامند » ، و آنگاه به انسان آزادی بدهد که آن بدی یا خوبی را بکند یا نکند ، يك سخن پوچست . چون برگزیدن خوب ، و رد کردن بد در کار ، بشناخت آن به آن خوب و بد در هر کاری ، بستگی دارد . این آخرین حد پوچيست که یکی بیاندیشد که خوب و بد چیست ، و دیگری فقط آزادی در کردن یکی از این دو داشته باشد . « اندیشیدن » را از « عمل اخلاقی » (خوب یا بد) نمیتوان جدا کرد . اینکه خدا میاندیشد ، و انسان عمل میکند ، بیان رابطه چیره مندی حاکم بر محکومت (محکوم ، آزاد نیست ، چون خود درباره تعیین سنجه نیک و بدی نمیاندیشد) . خوب و بد ، از اندیشیدن خود انسان ، بر می‌خیزد ، از این رو نیز آزادی پیدامیکند که آنرا بکند یا نکند . آنکه میاندیشد ، حکومت میکند ، و آنکه اجراء میکند ، محکومت . مگر اینکه

این دو باهم بیامیزند . آزادی و اندیشیدن اخلاقی ، از هم جدا ناپذیرند . سرچشمه اخلاق و حقوق ، انسانست .

[۲۸۲]

اکنون که کسی نیست با من بیندیشد ، پس خود با خود میاندیشم ، ازاینجا بود که نخستین اندیشنده ، يك پاد اندیش (ضد اندیش) بود . و آنکه خود ، هم پرسنده و هم پاسخ دهنده ، هم رد کننده و هم اثبات کننده ، هم واقع بین و هم روه یا گرا ، هم درونسو گراهم برونسو گرا شد ، خود را دوپاره نکرد و خود را نشکافت ، بلکه خودی دیگر آفرید . و با این « خود آفرینی » ، تخمه « انسان اندیشنده » کاشته شد .

[۲۸۳]

آنکه در تهیگاهی میاندیشد (کسی جز او نمیاندیشد) ، اندیشه هایش بزودی آن تهیگاه را پر میکند . و این خطر ملتیتست که بیش از يك اندیشنده ندارد . ازاین رو همه از اوینهایت میترسند یا او را بی نهایت میپرستند . چون او ، همه آن تهیگاه را ، فقط از خود پر میکند . تهیگاه اندیشه ، جائیست که فقط یکی میاندیشد ، و همه فقط میفهمند ، و یا آن اندیشه را یاد میگیرند . ترس از یکی ، و پرستش یکی ، باهم میرویند .

[۲۸۴]

عیسی میگفت که کوه را جا بجا کنید تا در یابید که ایمان به خدا دارید . فرهنگ ایران میگفت که بر فراز کوهها ، بهشت خود را بسازید ، تا دریابید که خود ، به اندازه کافی نیرومند هستید و نیاز به ایمان ندارید .

[۲۸۵]

نیکی را کسی میکند که نیرومند است ، چون نیکی کردن متلازم نومیدیست

، و کسی میتواند نومیدی را همیشه تاب بیاورد که نیرومند است . در دوام نیکی ، و شکست همیشگی از نیکی ، نیرومندی خواهد شکفت . نیرومندی در شکست ، میافزاید و می بالد . سرو در سرما و توفان ، قد میافرازد .

[۲۸۶]

شور ، پیوند خودجوشی و خواستن و اندیشیدن است . شور ، آمیختگی اضداد با همست . خواستن و « خودجوشی » ، دوزندند . خودجوشی و اندیشیدن ، دوزندند . نخستین عمل در شاهنامه که « دفاع از جان و زندگی کیومرث » باشد ، پیامد شور سیامکست .

[۲۸۷]

این پند و اندرزها یا ضرب الامثال (ابیات شعرا) ، تکه پاره های يك حقیقتند ، و حقیقتی که پاره پاره شد ، پاره هایش دیگر دارای حقیقت نیستند . ولی در پاره پاره های حقیقت ، انسان همیشه دنبال کل حقیقت میگردد ، و می پندارد که وقتی آن پاره ها را توانست به هم وصالی کند ، حقیقت را بدست خواهد آورد . از روزی که جام جم شکست ، هیچکس نتوانست ، باز جام جم را از آن وصله ها بسازد .

[۲۸۸]

ما کلمات عالی خود را ، در دهان خدایان گذاشتیم ، و خودمان ، فقط سخنان پوچ گفتیم . از آنروز تا کنون ، هر اندیشه بلندی که در مغز ما پیدا شد ، به آسمان صعود کرد ، و همه اندیشه های کوچک و تنگ و پست ، در فکر ما ماند و زبان مارا آلود .

[۲۸۹]

در همه خدائی (Pantheism) عرفان ، بیشتر ، بی خدائی (Atheism)

هست که در همه آثار ماده گرایان . خدا را در همه چیز حل کردن ، نفی کردن خدا در هر چیز است . وقتی در هر چیزی خدا باشد ، هیچ چیزی خدا نیست .

[۲۹۰]

هر چیزی را باید برهنه کرد تا شناخت ، ولی ما تا به هر چیزی جامه ای نپوشانیم آنرا دوست نداریم . ولی آیا ما بیشتر چیزها را دوست میداریم ، یا بیشتر میخواهیم آنها را بشناسیم ؟ دیده ای که میخواست « شه شناس » باشد ، آیا شناخت خود را از او ، بر دوستی خود به او ، ترجیح میداد ؟ آیا دوستی ما با يك چیز ، و اراده ما بشناخت آن ، همیشه باهم گلاویز نیستند ؟

[۲۹۱]

به آنچه جز معلومات به ما نمیدهد ، باید شك ورزید ، تا آنرا دو باره « اندیشیدنی » ساخت . آنچه به معلومات (دانسته ها و شناخته ها) کاهش یافت ، دشمن تفکر است . برای فیلسوف ، هیچ چیزی ، معلوم نیست . فیلسوف ، معلومات ندارد و ذهنش ، گنجینه معلومات نیست . آنچه معلوم هست ، نیاز به اندیشیده شدن ندارد . فیلسوف ، دنبال کسب معلومات نمیرود ، بلکه دنبال چیزی که بتواند به آن بیندیشد . تبدیل معلومات ، « به چیزهای اندیشیدنی » ، نیاز به مغز فلسفی دارد .

[۲۹۲]

روزگاری ، فلسفه ، نقش بنیادی خود را این میدانست که « معمای زندگی و گیتی و اجتماع » را به « پرسشهای پاسخ پذیر » بکاهد . ولی روزگار ما ، فلسفه به این بینش رسیده است که نوبت آن شده است که در پرسشها ، باز معما را بیابد . در پرسشهای پرسشهایی که همه پاسخ پذیر به نظر میرسند ، معما هائی هستند که پاسخها ، فقط فریبی کوتاه و گذرا هستند ، که خارش معرفتی ما را چند لحظه آرامش و تسکین میبخشند .

[۲۹۳]

حقیقت ، وارونه آنچه منادیان حقیقت میآموزند ، آفتابی نیست که یکنواخت و مداوم ، پدیده ها و تجربیات را روشن کند ، بلکه آذرخشهاییست که پس از « بیشه های کوتاه و ناگهانی و آبی » که به ما میاندازد ، کوری درازی بدنبال میآورد . بسیاری برای خاطر همین کوری دراز پس از بینشی کوتاه ، از چنین بینشهایی نفرت دارند . پس از بینش هر حقیقتی ، چشم ، زمانها ، تاریخ و بسته میماند . بینش یکنواخت و مداوم ، يك آرمان دروغین از حقیقت است . فکری به ما حقیقت می بخشد ، که برق میزند ، نه آنکه همیشه روشن میکند . با آنچه روشنگران ، روشن میکنند ، حقیقت نیست . خدا ، نور آسمان وزمین است ، از این رو هیچ حقیقتی به ما نمی بخشد . يك اندیشه ، که گهگاه در ذهن ما میدرخشد ، به ما تجربه ای ژرفتر از حقیقت میدهد .

[۲۹۴]

آنچه روشن ساخته شده ، آنچه را در سایه افکنده ، پنهان میسازد . حقیقت همیشه در پشت چیزها ، در سایه هاست . روشنیها ، گمراه کننده اند . روشنی ، بزرگترین دشمن حقیقت است . از آنهایی که با حقایقشان ، پرتو به پدیده ها و پیشآمدها میافکنند ، بترسید ، چون آنها هستند که سایه میآفرینند و « آنچه را در سایه است ، بی ارزش میسازند » .

[۲۹۵]

آنکه میکوشد دیگران را به افکار خود مواعن سازد ، از خشک شدن چشمه آفرینندگیش میترسد . سترون شدگان ، تولید ایمان به افکار آفریده خود در گذشته میکنند .

[۲۹۶]

نخستین کار جمشید ، بنا کردن خانه در گیتی ، برای بهشت ساختن از گیتی است . خانه ساختن در گیتی ، بوسیله انسان ایرانی (جمشید) ، بدانگونه جهان بینی او را معین ساخته است که حتی اهورامزدائی نیز که سپس آمد ، مجبور شد خود را پیشگام جمشید بخواند ، و همان کار را ، نخستین کار خود بخواند . خدای ایرانی هم خود را به تصویر انسان ایرانی در آورد . نخستین کار آدم و حوا ، تبعید شدن از بهشت به گیتی است ، تا در تبعیدگاه خود رنج ببرند ، تا باز بتواند به خانه اصلیشان در بهشت بازگردند . این دو گونه دین متضاد باهمند . خدائی که خانه در گیتی میسازد ، با خدائی که گیتی را تبعیدگاه از بهشت میداند ، دو گونه خدای متضادند .

از جوامعی که « مدنیت اسلام » بر آن چیره شد ، تنها ملت ایرانست که ریشه های نیرومند فرهنگیش هنوز از آسیب ، مصون مانده است ، و با اندکی تلاش و ابتکار و همت چند متفکر و هنرمند ایرانی ، میتوان این فرهنگ را از زیر خاکستری که فرازش نشسته است ، برون آورد و دوباره شکوفا و بارور ساخت . کارهای من نخستین گام در این راهست . سایر جوامع اسلامی ، در اثر فشار و دستبرد مدنیت اسلامی ، ریشه های فرهنگ اصلیشان بکلی سوخته شده است . و ایران میتواند از فرهنگی که در اسطوره هایش بجای مانده است مایه بگیرد ، و آنرا بشیوه فلسفی از نو بگستراند ، و باز خود را از نو بزیاد ، و با رستاخیز فرهنگش ، که جهانی و « فرا سوی - ملی » است ، خود را در همه جوامع اسلامی « عرب ساخته » بگستراند .

هنگام وارونه کردن (واگشت) جنبش تاریخی فرهنگ ایران فرارسیده است . تهاجم وحشیانه عرب ، باید با « گسترش لطافت آمیز فرهنگ آفریننده ایرانی » پاسخ داده شود . فرهنگ ایرانی که در اسطوره ها مانده اند ، میتوانند نقطه آغاز یک باز زائی و رستاخیز در همه جوامع اسلامی گردند . فرهنگ ایران

آنکه قدرت ایمان را میستود که میتواند کوهها را جابجا سازد ، قدرت بریدن را نمیشناخت که میتواند آسمانها را از هم بشکافد . آنکه ایمان میآورد ، باید قدرتی بیشتر داشته باشد تا بتواند ترك ایمان کند .

درافکار نوینی که میآیند ، هرچند ما از نو بودنش لذت میبریم ولی از بیگانه بودنش نیز در نهان بیم داریم ، و میکوشیم برای آنها ، نیاکانی در افکار گذشته خود بجوئیم و بیابیم که بتوانیم این بیگانگی را از آنها رفع کنیم . اسکندری آمد و تبار او را به دارا رسانیدند . گاهی نیز افکار بیگانه چنان آشنا و خانوادگی میشوند که باید برای افکار گذشته خود ، که با آن بیگانه شده اند ، شجره نامه تازه ای درست کرد . جواهرمدی ایرانی را باید از شجره نامه ابراهیم و موسی و حاتم و علی ، دوباره آشنا ساخت . افکار ایرانی ما باید شجره نامه عربی - اسلامی برای خود بسازند ، تا از نو حق موجودیت پیداکنند . عرفان ما ، نیمی بیشتر از نیرویش را صرف همین « خلق شجره نامه قرآنی » کرده است . نشان داده است که مادیانش ، از استر زائیده شده است ، و به این معجزه نیز ایمان آورده است .

انسان ، از آسمان خدا هبوط نکرده است ، که بزرگی اش را از آسمان آورده باشد . انسان درختی است که از زمین روئیده است و تا به آسمان قد کشیده است . سرچشمه بزرگیها ، در خود او ست . روئیدن بیالای جهان بینی ایرانی ، بجای تصویر هبوط از بهشت ادیان سامی ، می نشیند . سرو ایرانی ، برضد اندیشه هبوط سامی (یهودی ، مسیحی ، اسلامی) است . با آسمان بالیدن ، برضد « از آسمان افتادن » است . حتی در تفکرات هایدگر ، انسان « به خود افکنده میشود » ، هبوط میکند ، ولی در تفکر ایرانی ، انسان ، به خودی خود « فرامیرود » ، میافزاید ، میبالد .

میتواند اکنون مدنیت عرب و اسلامی را در این جوامع تا آن اندازه به عقب برگرداند که این ملل فرصت خود زائی دوباره خود را بیابند ، و نیروی رستاخیزی خود را از فرهنگ ایران بگیرند . تفکر زنده فلسفی ایران ، سرمشق بزرگ برای رستاخیز ملل اسلامی خواهد شد . تفکر فلسفی ایرانی میتواند مایه از اسطوره های زنده و آفریننده اش بگیرد ، و خود را از تنگنای « سیاست ملی روز » برهاند ، و یک فلسفه جهانی شود . زمان رها ساختن خود از ملتگرایی بیمار معاصر ، برای رسیدن به یک جنبش فلسفی جهانی ، فرا رسیده است . تفکر فلسفی ایران ، رسالت برانگیختن همه ملل اسلامی را به یک باززائی و رستاخیز دارد .

[۳.۱]

فرهنگ ایرانی ، تخمه هائی را که بتواند باز برویاند و شکوفا و بارآور سازد ، در خود نگاه داشته است . این تخمه هارا نباید ناچیز و بی ارزش شمرد . از یک تخمه ، یک جهان میروید و میگسترند . و برعکس « سره سازی بیش از اندازه زبان فارسی » ، و طبعا بریدن فرهنگ ایران از ملل اسلامی و درو شدن از ملل اسلامی ، باید واژه ها و اصطلاحات عربی را نگاه داشت ، تا مسیر جریان گسترش فرهنگ ایرانی به ملل اسلامی باز بماند . فرهنگ جهانی و جوشنده ایرانی ، نباید در چهار دیواره مرزهای سیاسی امروزه ، مسدود و محصور بماند . با جوشش دوباره فرهنگ و فلسفه جهانی ایران ، سوی اثر گذاری جریان فکری در این اصطلاحات و عبارات و کلمات ، دگرگون ساخته خواهد شد . فرهنگ ایرانی ، راههای گسترش خود را باید باز بگذارد . ما نباید فرهنگ ایران را که جهانیست ، تابع سیاست حکومتی روز بسازیم که ملیست و بسیار محدود .

[۳.۲]

فردگرایی که در منش پهلوانی و « سراندیشه فرّ » در اسطوره های ایران ،

زیر خاکستر هزاره ها ، بجای مانده است ، از سر بر افروختنی هستند . فردگرایی زائیده از منش پهلوانی ، برونسو گرا ست . این فردگرایی ، استوار بر فلسفه زندگی در گیتی و « دگرگون ساختن گیتی برای زندگی » است . ولی فرهنگ ایران ، در دوره چیرگی مدنیت اسلامی ، « فردگرایی درونسو » را در عرفان یافت و پرورش دارد . فرد در اثر فشار اسلام ، به درونسوی انسان گریخت ، و در بیخودی و مستی ، خود را از آسیب شریعت اسلام ، این نگاه داشت . و بدینسان « فلسفه وجودی » پیدایش یافت که در پیله عبارات عرفانی ، مانده است . اکنون نوبت آنست که فردیت درونسو گرا دوره کرمی خود را در عرفان پایان رساند ، و مانند پروانه ، از پیله بیخودی بیرون آید . شیره سالم عرفان باید فلسفی شود . و این « خود درونسوی عرفانی » که از « پیله بیخودی » ، بیرون میآید و آزاد میشود با « خود برونسو گرای پهلوانی » با هم بیامیزند . فلسفه زندگی پهلوانی ، با فلسفه ژرف وجودی ، دیالکتیک زنده هستی ایران آینده را تشکیل میدهند . آمیختگی « آرمان فردیت پهلوانی » و « درونسوگرایی عرفانی » ، خود تازه و نیرومند ایرانی را پدیدار خواهد ساخت . ایرانی از نو زاده ، هم پهلوان و هم عارف خواهد بود . فلسفه زندگی و فلسفه وجودی ، با هم ، یک وحدت پدیدار خواهند ساخت . درون و برون ، در یک جنبش پادی مداوم ، باهم خواهند آمیخت .

[۳.۳]

« درون » ، اصطلاحی بود که عرفان برای مرحله ای از « پرورش خود انسان » آفرید . با رشتن پیله به گرد خود ، خود ، هم از آسیب برون ، مصون میماند و هم خود ، بی توجه به معیارهای بیرونی تماشاگران و اجتماع ، خود را بر شالوده نیروهای نهفته در گوهر ذاتی خود ، میپروراند . خود با پرورده شدن در تنهایی (که سر آغازش به هفتخوان رستم باز میگردد) ، نیروهای کافی می یافت که پرده ای را که برای مرحله گذر به گرد خود تابیده ، از هم

پاره کند ، و به شکل پروانه ، بتواند در فضای باز ، پرواز کند ، و دیگر مانند کرم ، نخزد . ولی سپس عرفان ، از مفهوم « درون » ، يك گور و زندان ابدی خود را ساخت که می پنداشت فقط آنجا بهشت اوست . از « ماندن ابدی در درون » يك فضیلت ساخت . همانسان که کرم به درون پيله ای که خود می تند ، میرود تا خود را برشالوده گهر خود (نه برای هم رنگ اجتماعی خود) ، بپروراند ، و سپس آنرا سوراخ میکند تا به شکل پروانه از آن برآید ، ببخودی و مستی و حال ، فقط این « پرورشگاه و زهدان موقت » هستند . مسئله بنیادی انسان ، جنبش خود از بیرون به درون ، و سپس ، از درون به بیرون است . و این جریان میتواند آن به آن روی بدهد ، و میتواند مرحله هائی متناوب از زندگی باشند . ولی رفتن به درون و در درون برای همیشه ماندن ، يك حرکت ضد عرفانی بود ، که سپس جای عرفان اصیل را گرفت .

سفر از بیرون به درون ، در برابر هر پیشآمدی و یا برخوردی و یا گفتگویی ، و سفر از پروردن و فهمیدن و جذب کردن آن پیشآمد و برخورد و گفته و فکر و تجربه در درون به برون ، يك جنبش ابدیست . ماندن در درون ، تبدیل درون به گورستانست . درونی که هرگز بیرون نمی آید ، و بیرونی که هرگز به درون نمی رود و درونی نمیشود ، بیرونی نیست که انسان با آن کار دارد . بانگریستن درون ، میتوان در برون شکفت و بالید ، و با يك تجربه برونی میتوان ، شکاف در درون انداخت و درون را بزائیدن انگیخت . ما درون را بنگریم و حال را ، نه برون را بنگریم و قال را ، « شکافتن روان از تن » بود که جان و زندگی را از میان می برد . درون نگری و برون نگری ، جنبشی نوسانی و متناوب هستند .

[۳.۴]

« فر » ، بیان و نماد يك تجربه مایه ای فرهنگ سیاسی ایرانیست ، که هنوز در روان و گوهر ایرانی ، زنده و پویاست ، و براین تجربه مایه ای که شالوده فرهنگ سیاسی ماست ، دموکراسی و نظام آزادسیاسی ، استوار خواهد شد .

فر را برخی برابر با همان اصطلاح متداول در غرب « کارisma » گرفته اند که

صحیح نیست ، چون فر ، بیان « خویشی خویش هر فردیست » ، و تنها ویژگی نخبگان و برگزیدگان نمیشود . بدینسان فر ، اصالت فردی و گوهری هر کسی را می نماید . چنانچه سپس در الهیات زرتشتی ، از همین کلمه فر ، فرهور و فرهوشی را ساختند که وجودیست مشابه « روح فردی » . در مسیحیت و اسلام ، همین سرانديشه « روح جاوید فردی » ، پایه فردیت و آزادی فردی شده است و میشود . چون در فرد ، گوهریست که ارزش ابدیت دارد و هیچگاه نابود نمیشود .

فر ، در تضاد با مفهوم « خلافت » است . با کلمه فر ، حاکمیت از خود انسان می تراود و از خود انسان سرچشمه میگیرد ، و خلیفه خدا یا قدرتی فوقانی نیست . انسان ، ارزشش و حقانیتش و حقیقتش را از دیگری نمیگیرد و وام نمیکند . پس با مفهوم امامت تشیع ، که چیزی جز شعبه ای از همان خلافت تسنن نیست ، در تضاد است .

فر ، بنا بر آنچه در زامیاد یشت آمده است ، نه انتقالی است و نه تباری و نژادی . چنانچه اهورامزدا نمیتواند فر را حتی به پسرش آذر بدهد . چنانچه امشاسپندان (که خودش هم جزو آنهاست) نمیتوانند به آن دست یابند . بدینسان فر ، نصی نیست که مرجعی ، مرجع بعدی را معلوم سازد . فر ، پیمانی نیست . پیمان یا بیعت ، نمیتواند حق مردم را در « بریدن از شخص رهبر » سلب کند . پیمان ابدی خدا با انسان هیچ معنائی ندارد . انسان با خدا هم ، پیوند و پیمان (میثاق) ندارد ، بلکه رابطه اش با او نیز بر بنیاد فراست .

[۳.۵]

درونسو گرایی و برونسو گرایی ، فقط سوی دوجنبش متضاد را معین میسازند ، نه مرزی را که میان درون و برون هست . درون از کجا آغاز میشود ؟ برون از کجا آغاز میشود ؟ بکجا که رسیدیم ، درونست ؟ بکجا که رسیدیم برونست ؟ آیا با پشت کردن به طبیعت و گیتی و تاریخ و واقعیت ،

بیرون ، پایان میپذیرد ؟ ما هرچه به خود نزدیکتر میشویم ، باز ردپای این بیرون را می یابیم . حواس ما ، عواطف و احساسات ما ، عقل ما ، همه بیرونی می نمایند ، همه بیرونی میشوند . چون میان بیرون و درون ، مرزی دقیق نیست . و چه بسا بیرون و درون ، فقط از رفت و بازگشت موجهای وجود ما مفهوم و روشن ساخته میشوند . ما به هرچه در درون برسیم ، جزو بیرون میشود . برای یکی ، درون ، لایه زیر پوستش هست . برای دیگری ، درون ، زیر آگاهی و عقلش هست . برای یکی درون ، خودش هست . برای یکی درون ، احساسات و عواطفش هست . برای یکی درون ، فقط ذهنیاتش هست . برای یکی درون ، همیشه بیخود است . این مرزبندیهای درون و بیرون ، جنبش درونی شدن و بیرونی شدن را فرعی و بی ارزش میسازند . مسئله واقعی ، نوسان کردن و تاب خوردن میان خود و بیخود ، میان حس و عقل ، میان کلمه و معنا ، میان ظاهر و باطن ، میان واقعیت و رویا ، میان ماده و ایده است . وگرنه معین ساختن آنکه واقعیت چیست و کجا از رویا و آرمان جدا ساخته میشود ، معین ساختن اینکه خود در کجا پایان می یابد و بیخود از کجا آغاز میشود ، مسئله درونسو گرائی و برونسو گرائی را پوچ و تهی میسازد .

[۳.۶]

این عارفست که باید پهلوان بشود ، و این پهلوانست که باید عارف بشود . خودی که در بیخودی فرو رفته است ، باید از ژرفایش سر بدر آورد ، و به همان اندازه در ژرفای پیوندهای اجتماعی و سیاسی و تاریخی فرو رود . این پهلوانست که ماجرا جوئی خود را در پهنای جهان بیرونی ، باید به درون ببرد و خود را در ژرفهای بیازماید . عارفی که در تاریکی بیخودی ، خدا میشود ، باید در روشنی اجتماع و تاریخ ، خدا بشود . پهلوانی که در روشنی تاریخ و اجتماع ، به آخرین حد شکوفائی خود رسیده است ، باید خود را در اعماق خود بیابد ، و در اعماق خود هم ، خود شود . میان سعادت

بیرونی و سعادت درونی ، باید پلی زده شود .

[۳.۷]

برونسو گرائی ، دیگر نمیتواند تاب آورد که بی درونسو گرائی بپاید ، و درونسوگرائی ، دیگر نمیتواند انسان را از برونسو گرائی ، پاره کند .

[۳.۸]

از روزیکه عرفان ، میتواندست خدا را فقط در درون خود بیابد و تجربه کند ، و فقط به درون خود نگرست ، برای دیدن خدا و تجربه کردن خدا ، در طبیعت و تاریخ و اجتماع ، کور شد . خدا را میتوان به همان کیفیت و پاکی و علو ، در تاریخ و اجتماع و طبیعت ، تجربه کرد . خدا ، فقط در گوشه تاریکیهای نهفته در درون نمیخزد . این اندیشه که « عالیترین تجربه های انسانی » را فقط در ژرفای درونی ممکن میدانست ، عرفان را از درک تاریخ و اجتماع و طبیعت باز داشت .

در حالیکه سراندیشه عرفان ، آن بود که جمال خدا ، صد هزاران روی دارد که در هر ذره ای ، خود را بشیوه ای دیگر می نماید . در اجتماع و تاریخ و طبیعت ، میتوان تجربیات عالی و تکان دهنده و گوهری ، مانند درون خود داشت . عرفان ایرانی ، باید يك خانه تکانی کلی از اندیشه های ناسازگاری بکند که عرفان را سده ها آلوده اند ، و خود را جزو ضروری عرفان ساخته اند . خدا را در درون و بیرون ، میتوان با يك عمق تجربه کرد . همانقدر که خدا را میتوان در تاریخ و اجتماع تجربه کرد ، میتوان در درون فرد تجربه کرد .

[۳.۹]

« آنچه خود را حقیقت میداند » (دین و ایدئولوژی و متافیزیک ...) ما را از دریافتن مستقیم زندگی ، باز میدارد . با پرداختن مستقیم و بیواسطه به زندگی ، میتوان زندگی را فهمید و دریافت . وارونه آنچه هزاره ها دعوی شده

است ، حقیقت (آنچه بنام حقیقت ، ارائه داده اند) مارا از زندگی ، دور و جدا ساخته است ، و حتی دشمن و نابودگر زندگی ساخته است . « اراده به زیستن » ، باید از سر جای « اراده به حقیقت » را بگیرد . ما دیگر به جستجوی حقیقت نمیرویم بلکه بجستجوی زندگی . جستجوی زندگی ، بجای جستجوی حقیقت ، در معرفت می نشیند . معرفت زندگی ، نه معرفت حقیقت ، غایت ماست . برای جستجوی زندگی ، خطر کردن ، بهتر است که برای جستجوی حقیقت ، خطر کنیم . انسان دیگر ، نه خدا را میجوید نه حقیقت را ، بلکه زندگی را . این چیست در ما که حقیقت را میخواهد ؟ آیا این « کمبود زندگیست » که میخواهد در رسیدن به حقیقت ، کمبود زندگی را جبران کند . کمبود زندگی ، بدنبال چیزی نیست که بجای زندگی بنهد . کمبود زندگی ، بدنبال افزایش و بهتر سازی همین زندگیست . زندگی ، زندگی میجوید . ما چیزی را میجوئیم که سودمند برای زندگی باشد ، معنای زندگی را از زندگی پدیدار سازد . ولی آیا حقیقتی را که یافته ایم ، ارزشمند برای زندگی و بهسازی زندگی و افزایش زندگیست ؟ آیا حقیقت ، زندگی را تهی از معنا نساخته است تا خودش معنای زندگی باشد ، و زندگی بی حقیقت ، پوچ بشود . پوچگرایی ، پیامد همین برتری حقیقت بر زندگی بود که فقط از زندگی ، معنا داشت و بی حقیقت ، پوچ .

[۳۱۰]

انسان ، چیزی را میجوید که در گوهر زندگیست هست . ولی زندگی ، معمائیست که هیچگاه حل شدنی نیست . تفکر فلسفی ، سده ها بر ضد « معما » و « چیزهای معمائی » بود . تفکر فلسفی و دین ، نمیتوانستند آنچه معمائی است تاب بیاورند و از معما بودن هر چیزی ، اکراه داشتند . از این رو میکوشیدند که هر معمائی را به پرسشهای پاسخ پذیر بکاهند . فلسفه و دین ، « حقیقت » ، میخواستند ، « شناخت کامل » میخواستند . ولی معما ، جستجو در تاریکی بود . و دین و فلسفه ، روشنائی یکدست و

کامل میخواستند . ولی روشن ساختن کامل زندگی ، نابود ساختن زندگی بود . حقیقت ، همیشه خطر زندگی بود . به حقیقت ، میشد فقط با نابودی زندگی ، رسید . تفکر فلسفی و دین ، خواستند « معمای زندگی » را ، به حقیقت زندگی (به معرفت کامل زندگی) بکاهند . مسئله ، مسئله « حل معمای زندگی در يك حقیقت » نبود ، بلکه « چگونه میتوان با معمای زندگی زیست ؟ » . مسئله ، مسئله نهادن حقیقت روشن ، بجای زندگی تاریک نبود . مسئله آن بود که « تلاش برای کاهش زندگی به حقیقت ، برای تقلیل معما به پرسش » ، از کجا بر میخیزد ؟ چرا ما بجای زندگی ، حقیقت میجوئیم ؟ چرا ما بجای زندگی ، حقیقت میخواهیم ؟ آیا روگردن به حقیقت ، پشت کردن به زندگی نبود ؟ چرا ما در حقیقت ، از زندگی روی می تابیم ؟

[۳۱۱]

تا زندگی در ما سرشار است ، ما به زندگی و از زندگی ، کشیده میشویم . این کشش زندگیست که در ما « زندگی بهتر » را میجوید . « به یا نیکی » چیز است که مارا میکشد . ما زندگی کردن بهتر را میجوئیم . ولی وقتی « خواستن » ، مطلوبتر از « کشش » شد ، خواه ناخواه « آنچه معین و روشن است » ، بر « آنچه نامعین و تاریک است » برتری می یابد . ما از کشیده شدن و کششهای خود ، نفرت و اکراه پیدا میکنیم ، چون اختیار خود را از خود نمیدانیم . ما میخواهیم بر خود ، قدرت داشته باشیم . زندگی نیز باید هدف و غایت « داشته باشد ، تا ارزش پیدا کند . با پی کردن غایت ، میتوان بر زندگی ، چیره شد . ما موقعی زندگی میکنیم که بر زندگی خود ، چیره بشویم . خواستن ، « زیستن برای يك غایت و هدف » را برترین زندگی میشمارد . و زندگی که بخودی خودش ، معمائی و تاریکست ، نمیتواند در آغاز ، هدف و یا غایت زندگی کردن باشد . « جستجوی زندگی » که با « کشش زندگی » همراه بود ، ناگهان تبدیل به « اراده به غایت » میگردد . حقیقت ، آن چیزی میشود که در رسیدن به آن ، زندگی ، ارزش و معنا پیدا

وقتی پرسیده میشود که « زندگی چیست ؟ » ، پاسخ آنرا در « يك تعريف يا مفهومی و يا مفاهیمی » می یابیم . این تعريف يا مفهوم ، فقط برداشتی (تأویلی) از زندگیست ، نه خود زندگی . تلاش برای اینکه پاسخی برای این پرسش [زندگی چیست ؟] بیابیم ، میتواند سودمند باشد ، ولی خطر این تلاش ، از آنجا آغاز میشود که این تأویل و شناخت ، با زندگی ، عینیت داده شود . زندگی ، همان برداشت واحد و منحصر بفرد است . بدینسان زندگی ، به يك برداشت ، کاهش داده میشود ، و آن برداشت ، به مقام حقیقت ، اعتلاء داده میشود . از این پس زندگی باید به يك برداشت از آن ، کاسته شود . خواه ناخواه زندگی ، از چنین کاهش میپرهیزد و میگریزد . برای زدودن این اکراه و نفرت ، آن برداشت ، به حقیقت ، اعتلاء داده میشود . از آن پس ، زندگی هست که باید خود را عین حقیقت سازد ، و در حالیکه کاهش خود را در این کار در می یابد ، باید خود را به « احساس اعتلاء زندگی » ، بفریبید . کاهش زندگی را بشکل اعتلاء زندگی دریابد . و در پایان ، باید در فناء زندگی ، تجربه بقاء زندگی را داشته باشد . در حقیقت ، که اوج زندگی هست ، زندگی ، نابود ساخته میشود . يك برداشت از زندگی ، هدف و غایت زندگی میشود .

شناخت ما از زندگی ، غایت زندگی میشود ، که در هیچ شناختی نمیگنجد . ما در شناخت ، « بودن » را بر « شدن » ترجیح میدانیم . « بودن » همیشه معین است ، و « شدن » همیشه نامعین و تاریک و مجهول . اینست که پرسش « زندگی چیست ؟ » ، نا آگاهانه و بیخبر از ما ، مسله زندگی را به « مسئله بودن » میکاهد . زندگی میخواهد « باشد » . ولی زیستن ، بیشتر از « بودن » هست . جهان بینی ایرانی بر « اصالت زیستن » استوار است نه بر « اصالت بودن » . در آغاز ، تخمه ، میزیست ، چیزی پیش از آن

میکند . زندگی ، فقط در رسیدن به حقیقت ، بنام غایت زندگی ، زندگی خواهد شد . زندگی ، بی حقیقت ، پوچست . از این پس ، زیستن ، خود غایت زیستن نیست . زندگی را فقط از « آنچه فراسویش هست » ، میتوان فهمید . و « بیش خواهی خواست » که به « بی اندازه خواهی » میانجامد ، در « حقیقت » ، تندیس این « بی اندازهگی » را می یابد . انسان ، حقیقت را میخواهد ، چون بی اندازهگی که در خواستن نهفته است ، در حقیقت ، که بی اندازه است بر آورده میشود . و درست « به اندازه بودن زندگی » ، با « بی اندازه بودن حقیقت » ، بیان ضدیت کامل حقیقت با زندگیست . رسیدن زندگی به حقیقت ، فقط از راه نابود شدن زندگی ممکن میگردد . آیا حقیقت ، غایت زندگیست ؟ آیا زندگی ، نیاز به غایت دارد ؟ آیا « خواستن » باید جانشین « کشش » بشود ؟ آیا خودجوشی زندگی ، باید نابود ساخته شود ، تا انسان فقط با خواستهایش ، زندگی کند ؟ اراده به حقیقت ، اراده به قدرت یافتن بر زندگیست . زندگی باید مقهور و مغلوب ما باشد ، تا به اوج زندگی برسیم .

با این اندیشه که « حقیقت ، غایت زندگیست » ، تناقض حقیقت با زندگی ، معین و چشمگیر میگردد . ولی خواستن ، که پیوند ذاتی با حقیقت (و غایت و آرمان) دارد ، خود را از حقیقت ، جدا میسازد و همه گناهان را به دوش حقیقت و غایت و آرمان میاندازد . و در برابر آنها ، ادعا میکند که « زندگی ، غایت هر اخلاقی ، و هر دینی و هر فلسفه ای و هر معرفتی » هست . ولی فراموش میشود که مسئله بنیادی ، بی اندازهگی حقیقت و آرمان و غایت بود که از خود گوهر « خواست » ، تراویده بود . و اکنون با تبدیل « زندگی » ، به يك غایت یا آرمان یا يك حقیقت ، تناقض زدوده نمیشود ، بلکه جابجا و نهفته میشود .

نبود. ولی در حقیقت، بود اصالت پیدا میکند. بدینسان با شناخت زندگی « یک گونه بودی»، اوج زندگی و غایت زندگی، میگذرد. کمال و «حالت آرمانی بهشتی»، ... همه «یک بودند». حقیقت هم، بود است.

[۳۱۵]

شناخت انسانی، «دگرگون شدن را که شالوده زندگیست»، نمیتواند به آسانی دریابد. از این رو «دیگر شدن» را بزودی تقلیل به «روباروئی دو ضد» میدهد. «بهبتر شدن زندگی» را نمیتواند از جنبش خود زندگی به خودی خود، در یابد. زندگی بهتر، زندگی متضاد با زندگی عادیست، و از اصل دیگر، و متضاد با زندگی کنونی، سرچشمه میگیرد. این پارگی و شکاف روند تغییر، به دو مفهوم متضاد، سبب دشواری درک پدیده تغییر میگردد. «تغییر پدیده یا تجربه»، فوری در ذهن و فکر، حرکت از یک ضد به ضدش میشود. با دیدن یک تغییر در پدیده، فوری این پرسش در فکر ما طرح میشود که چگونه یک چیزی، ضدش میشود؟ این غیر ممکنست که «زندگی بهتر»، از «زندگی بدتر»، برخاسته باشد! پس زندگی بهتر، از اصلی دیگر برمیخزد، که زندگی بدتر. دو حالت مختلف و تدریجی یک پدیده، منسوب به «دو اصل متضاد» میشود. اصل زندگی بهتر، «روح» هست، که نفخه یا جرعه ای خدائیسست، و جایش در ملکوت و بهشت یا جهانی خاص از ارواحست. حقیقت، فراسوی زندگی عادی است. حقیقت زندگی، در خود زندگی نیست. فکر، دیگر، بهزیستی را از خود زندگی، نمیشناسد، بلکه از اصلی غیر از زندگی، و فراسوی زندگی.

ناتوانی تفکر در آغاز، برای درک تغییر چیزی از درون خودش (تغییر به بهتر زندگی، از خود زندگی) سبب پیدایش «درک تغییر در مقولات متضاد» میگردد، ولی آنچه از سستی انسان، در تفکر زائیده شده است، هرچند در آغاز بر ضد خود زندگیست، ولی روشی ممتاز برای جنبش تفکر میگردد. این همانی تفکر با پدیدهها، سبب میشد که با تفکر دو اصل در ذهن، دو

دامنه وجودی متضاد نیز، خود به خود پنداشته میشد. ولی این عینیت (همانباشی) مفهوم در فکر با پدیده، مورد شك قرار گرفته است. آنچه را ما با مفاهیم متضاد، میاندیشیم، باید سپس در تجربیاتمان بیازمائیم، و درستی و نادرستی، انطباق و عدم انطباق آنرا کشف کنیم. آنچه ما میاندیشیم، همیشه جز تجربیات ما و جز واقعیاتست. هر «این همانی» فکری، طبق پاد اندیشی، متلازم با «ناهمانباشیهاست». موقعی «این همانی» هست که «این جزائی» نیز بوده باشد.

[۳۱۶]

هر معرفتی برای زندگیست. معرفت حقیقت، به خاطر شناختن حقیقت، بر ضد زندگیست. حقیقت آنقدر ارزش ندارد که به خاطر او، به معرفتش پرداخته شود. حقیقتی که آنقدر ارزش دارد که انسان همه عمرش را میتواند بکار ببرد تا فقط به خاطر حقیقت، آنرا بشناسد، ارزش زندگی را فرع خود حقیقت میسازد. از همین جا، نابود ساختن زندگی، به هدف رسیدن به حقیقت، آغاز میشود.

[۳۱۷]

لخت بودن در برابر خدا، شرمی ندارد. اگر انسان هزار جامه نیز بپوشد، در برابر خدا لخت خواهد بود. آدم و حوایی که در اثر لخت بودن از خدا شرمگین بودند، خدا را نمیشناختند. شرم انسان از خدا، شرم زندگی از حقیقت بود. زندگی در برابر حقیقت، از خود شرمگین بود. ولی این حقیقتست که باید از انسان، شرم پیدا کند، چون لخت بودن زندگی، اوج صداقت و حقیقتی بود که حقیقت، وعظ میکرد، و خود بری از آن بود.

[۳۱۸]

خلق آدم بی حوا (بی زن) در آغاز، پیدایش آموزه ای بر ضد زندگی بود.

خود کلمه حوا ، از اصل « حی » ، یعنی زنده ، مشتق میشود . در فارسی ، پیشوند زندگی ، زن است . زندگی بی زن ، خلق مرد بی خلق زن ، در همان لحظه نخست ، خوارشمردن اصل زندگی در برابر خدا بود . پیش از زندگی ، نمیتوان وجود داشت .

[۳۱۹]

کسیکه معتقد به يك اخلاق یا دین یا فلسفه است ، نمیتواند تاریخ اخلاق یا ادیان و یا مکاتب فلسفی را بنویسد یا آنها را بطور تاریخی بفهمد ، چون با معیار اخلاق یا دین یا فلسفه خودش ، دیگران را انتقاد میکند ، و میخواهد اخلاق و دین و فلسفه خود را بگردار اوج و حقیقت و معیار اخلاق و دین و فلسفه بگیرد ، و نسبیت و یكرویکی و نقص بقیه را در برابر آن بنماید . کسی میتواند تاریخ اخلاق و یا دین و یا فلسفه را بنویسد که اخلاق یا دین یا فلسفه خود را یکی از همه بداند ، و برای آن ، نسبت به دیگران هیچگونه امتیازی قائل نشود . عینیت دادن اخلاق یا دین یا مکتب فلسفی خود با حقیقت ، چشم تاریخ بین او را کور میسازد . ارزش هر اخلاق و دین و فلسفه ای ، باید نسبت به زندگی در هر دوره ای سنجیده شود . آیا آن اخلاق و دین و فلسفه ، بر احساس و کیفیت زندگی درگیتی افزوده اند یا از کیفیت زندگی کاسته اند ؟

زیستن که برای انسان همیشه مسئله « بهتر زیستن و بهزیستی » است ، ماجراجویی در تاریخست ، چون « مشخص ساختن به و نیک » يك ماجرای ابدی تجربه و اندیشه است . تاریخ اخلاق و دین و فلسفه و حقوق ، ماجرای جستجوی « زندگی بهتر » انسانست . انسان ، همیشه مفهومی و تصویری و احساسی دیگر ، از « زندگی بهتر » دارد ، و همیشه آنرا میآزماید و می بیند که آیا با آن ، بهتر میزند یا نه ؟ این زندگیست که خود درباره مفهوم و تصویر « بهی » تصمیم میگیرد . آگاهبود تاریخی ، و آفرینندگی روئیا و خود آزمائی ، بجای حقیقت (بجای يك دین حقیقی ، يك اخلاق حقیقی یا

يك فلسفه حقیقی) می نشیند .

[۳۲۰]

در عرفان ، « فرورفتن به درون » ، به این علت بود که در درون ، هیچ مرجعی و قدرتی جز خود ی خود او ، حکمرانی نمیکرد . او تنها در این ژرفا ، از درون خود بود که آزاد بود . او در اجتماع ، و زیر فشار امر به معروف و نهی از منکر اجتماعی ، نمیتوانست تاب بیاورد . او از خود ، که بیرون میرفت ، همه آزادی خود را از دست میداد . حتی خود نیز ، پایگاه همین اجتماع بود ، و از این خود هم به همان اندازه اجتماع ، نفرت داشت . رفتن به بیخود یا درون ، رفتن به دامنه ای از هستیش بود که دیگر ، دست هیچ مرجع دینی و حکومتی ، بدان نمیرسید . او دوست داشت که در درون ، در زیر پوسته خود ، که همرنگ اجتماع و در خدمت اجتماع بود ، باشد تا آزاد باشد . به آزادی ، فقط در درون ، آنجا که خود هم حق ورود و نفوذ نداشت ، میشد رسید .

[۳۲۱]

عرفان ما کشف کرد که حقیقت دین را فقط میتوان در کفر یافت و تجربه کرد ، و بهترین نقشی را که هر دینی بازی میکند ، آنست که کفر و کافر و بیدین میآفریند . اگر هر دینی و مکتبی در فلسفه و هر جنبش اجتماعی و سیاسی ، این نکته را کشف میکرد ، فرهنگ سیاسی و مدارائی اجتماعی و آزاد اندیشی ، بسیار پیشرفت کرده بود .

[۳۲۲]

اهل ادیان ، برای یافتن خدا یا نشان خدا ، به روشنی آسمان نگاه میکردند ، ولی عرفان برای یافتن خدا ، بتاریکیهای درون خود می نگریست . « درون نگری » عرفان ما ، « خود نگری » نبود . خود ، هنوز دامنه بیرونی بود ،

با رد کردن وجود خدا با دلایل عقلی ، مسئله خدا برای انسان ، حل نمیشود . مسئله انسان ، ایمان به اراده ایست ، که باید روی مسائل حل ناپذیر او ، تصمیم بگیرد . او چنین اراده ای را ، خدا میخواند . اکنون که وجود خدا ، رد کرده شد ، مسئله مانند پیش ، بجای خود باقی میماند : که « چه اراده ای باید روی مسائل لاینحلش ، تصمیم بگیرد ؟ » . تا بجای « ایمان به وجود خدائی که در همه مسائل لاینحل ، تصمیم میگیرد » ، « یقین به خود » ننشسته است ، که توانا به حل همه مسائلتست ، انسان ، دچار خطرهای فراوانی خواهد گشت ، چون قدرتهائی که میخواهند بنامی و بشکلی عقل پسند ، جای آن خدا را بگیرند ، فراوانند . انسانی که هزاره ها ، حق به اندیشیدن در مسائل پیچیده اجتماعی و سیاسی و حقوقی و اقتصادی خود نداشته است ، و طبیعا توانائی آنرا نیز کسب نکرده است ، همیشه در پی فکری برتر است ، چون خود را در اندیشیدن در این مسائل ، ناتوان می یابد . پیش فرض دموکراسی ، همین « یقین هر انسانی به خودش » هست ، که میتواند در پیچیده ترین مسائل بیندیشد .

هرکسی می پندارد که حقیقت میگوید ، از دیگران ، مطالبه ایمان به گفته خودرا میکند . در واقع با مطالبه ایمان به گفته خود ، از دیگری میخواهد که از زندگی خود ، برای حقیقت او بگذرد . ایمان به حقیقت ، همیشه صرفنظر کردن از زندگی خود است . و اگر کسی به سخن او گوش نداد یا سخن او را نفهمید ، یا حاضر نشد به سخن او ایمان آورد (آن را کل حقیقت بداند که می باید برایش از زندگی خود گذشت) ، کافر یا پوشنده حقیقت شمرده میشود . آنکه حقیقت میگوید ، تقاضای پنهانی و ناگفته اش از همه ، آنست که از زندگی خود برای آن بگذرند . قبول حقیقت ، همیشه قبول مرگ خود به رغبت است ، اینست که انسان بنا بر گوهر زندگی ، برضد پذیرش حقیقت است .

که اجتماع و حکومت و دین ، آنرا در زیر سلطه خود داشتند . درون ، بیخود بود . اجتماع و دین و حکومت ، « خود » را نیز تصرف کرده بودند ، و « خود » ، دیگر ، جای آزادی نبود . خود ، بنده دین و حکومت و اجتماع بود . فراسوی این خود ، در زیر این خود ، آنجا که انسان ، آزاد از حکومت و دین و اجتماع بود ، بیخودی و درون و « میانه هستی » خوانده میشد .

زمانهای درازی ، « کلمه » ، بوی « امر » میداد . در کلمه ، امر بود . فقط امر ، کلمه و گفته ، میشد . و این « امر و خواست و اراده » بود که « در کلمه » باید شنیده شود . آنکه امر نمیکند باید خاموش باشد . مثل اینکه فقط خدا و حاکم ، حق سخن گفتن داشتند . از این رو بود که انسان هم همیشه ، کلمه خدا را بر زبان میآورد ، و در کلمات کتاب خدا ، سخن میگفت ، تا در زیر پوشش این کلمات ، امر بکند ، تا سخنش ، نفوذ و قدرت داشته باشد . مردم فقط ، گوش بودند . مردم ، فقط گوش برای شنیدن بودند . و « شنیدن » ، هم معنا با « فرمان بردن » بود . آنکه میشنید ، فرمان میبرد . خدا و حاکم ، دهان برای گفتن بودند ، و مردم ، گوش ، برای شنیدن . و فقط از روزی که « کلمه » ، ویژگی « امر » را از دست میدهد ، در کلمه ، از آن پس ، نفخه خدا نیست ، مردم ، باهم سخن میگویند ، و میشنوند ، و شنیدن را ، با اطاعت کردن ، یکی نمیگیرند . و کسی دیگر ، با کلمات خدا ، سخن هم نمیگوید تا مردم ، بوی اکراه آمیز امر و حکم را از کلمات او نداشته باشند . آوردن کلمات خدا در سخن ، نفرت آور شده است . خدا توانا به دیالوگ نیست . انسان در شنیدن ، دیگر نمیخواهد اطاعت کند . در کلمه ای که برای اندیشیدن دیگری گفته میشود ، اثری از امر و قدرت نیست . من در کلمه خدا نمیاندیشم ، چون فقط بوی قدرت میدهد . کلمه خدا از من ، ایمان میخواهد نه اندیشیدن . من در کلمه ای که میاندیشم ، که نشانه ای از قدرت نداشته باشد .

اینکه گفته میشود که باید هم آهنگ با فطرت یا طبیعت خود زیست ، در واقع خواسته میشود که هم آهنگ با « تصویری و مفهومی خاص از طبیعت یا فطرت انسان ، که آنها دارند » ، زندگی کرده بشود . با این « تصویر ویژه از فطرت انسان » ، تصویر خود را از زندگی و انسان ، حقیقت منحصر بفرد و واحد میسازند ، و میکوشند که بنام فطرت ، فطرت « بسازند » . فطرت ساختگی ، بجای فطرت گذاشتن ، ترفند بزرگ تاریخی همه عقاید و ادیان و ایدئولوژیهاست . فطرت و طبیعت انسان ، عبارت پذیر و تصویر پذیر نیست . همه ادعاها در باره فطرت انسان و زندگی ، تأویلهای مکاتب و ادیان و مکاتب اخلاقی گوناگون از فطرتست ، که مهر حقیقت به آن زده شده است . بنام زندگی ، زندگی ، مسخ ساخته میشود . فطرت انسان ، طبق هیچ حقیقتی نیست (طبق هیچ دین و اخلاق و فلسفه ای نیست) . زندگی را نباید در هیچ حقیقتی ، کاست .

ما وقتی از حقیقتی (دینی ، اخلاقی ، فلسفه ای ...) دست میکشیم ، از آن حقیقت ، خالی میشویم ، و این خالی شدن ، بیان آن نیست که « زندگی ، خالی شده باشد » ، بلکه زندگی ، پس از آنکه از آن حقیقت ، خالی شد ، آهسته آهسته ، روزنه های بسته چشمه زندگی ، از سر ، باز میشوند و جای خالی حقیقت را پر میکنند . با قبول هر حقیقتی ، روزنه های چشمه زاینده زندگی ، بسته میشوند . میان ترك يك حقیقت و آغاز زایندهگی زندگی ، نیاز به زمان هست ، و این برهه است که در زندگی افراد و ملل بسیار خطرناکست .

جابجا شدن « مرجعیت دین » به « مرجعیت درونی و وجدان انسان » ، همان جابجا شدن ارزش « حقیقت » با « زندگی » است . با برتری زندگی بر

حقیقت ، وجدان ، مرجع اصلی تصمیمات انسان و اجتماع شد ، و جای دین عینی تاریخی و ایدئولوژی را گرفت . درست « سروش » ، که نماد وجدان نهفته در انسانست ، و آوازیست که از تاریکیهای درون انسان ناگهان شنیده میشود ، در آغاز شاهنامه ، نشانگر آنست که سیاست و حکومت باید بر این شالوده قرار گیرد . سیاست و حکومت در شاهنامه با « تصمیم گیری و چاره اندیشی » در تنگناها ، آغاز میگردد ، نه با خرد . این سروش است که برترین ارزش سیاسی و حکومتی را میگذارد که « هیچ جانی نباید آزوده شود » و « بی استثناء از هرجانی ، باید در برابر آزار ، دفاع کرده شود » .

انسان ، زمانهاست که بجای نگرستن به بالا ، به پیش می نگردد . انسان دیگر در اندیشه رفتن به ملکوت نیست ، بلکه میخواهد در همین گیتی به پیش برود .

اگر کلمه ای را هم خدا گفته باشد ، وقتی من میشنوم ، آن کلمه ، به کل ، انسانی میشود . این مهم نیست که این کلمه از دهان خدا در می آید ، این مهمست که گوش من آنرا میشنود . گوش من ، فقط انسانی میشنود ، و آنچه را میشنود ، انسانی میکند . کلمه خدا هم وقتی به درون گوش من آمد ، يك کلمه انسانیت ، و من حق دارم آنرا فقط انسانی بفهمم .

از گذشته ها چه بدرد ما میخورند ؟ این پرسش است که هر نسلی باید از سر از تاریخ بکند . آنچه ما از گذشته بر میگیریم و میگستریم ، ضروریست ، تا از آنچه از گذشته نمیخواهیم ، آزاد شویم . پیوند ژرفتر با گذشته ، نیاز به آزادی ژرفتر از گذشته نیز دارد . نفی گذشته منفی و سترون ، با گذشته ای

که بارآور و مثبت است ، ممکن می‌گردد . هر چه در گذشته ، روئیده است ، تنها مغز ، نیست . و چه بسا آنچه در گذشته ، بر ذهن ملتی حکومت کرده است ، جز پوسته ای دور انداختنی نبوده است ، که در آن زمان ، ضروری ، و اکنون ، مزاحمت .

[۳۳۱]

دشمن را باید ضد خود پنداشت ، تا بتوان بهتر با او جنگید . دشمن را باید « خطی از خطوط طیف خود » پنداشت ، تا بتوان با او مدارائی کرد و زیست . در اضداد اندیشیدن ، دشمنی و دوستی را ناب و مطلق ، ولی بسیار ساده می‌سازد . در طیف اندیشیدن ، دشمنی و دوستی را نسبی و مخلوط ، ولی پیچیده می‌سازد . آنانکه طرفدارانه و حزبی میانداشند ، همیشه برضد « طیف اندیشی ، ونسبیت و رنگارنگی و تنوع » هستند ، و ضد اندیشی و جزم اندیشی و تقسیم جهان را به سیاه و سپید ، حقیقت میدانند .

[۳۳۲]

ما باید نیرومند بشویم ، تا راست باشیم . زنیرو بود مرد را راستی . وگرنه ، با زرنگی ، می‌بریم ، ولی علیرغم سود یابی ، سست تر میشویم . زرنگی ، شیوه اندیشیدن و رفتارست که از سستی بر میخیزد . از زرنگی ، هیچگاه نیرومند نخواهیم شد ، ولو آنکه کامیاب هم بشویم .

[۳۳۳]

سوء تفاهم از يك بيت شاهنامه ، در این پنجاه سال ، سبب ساختن و پرداختن دیوانه وار واژه های پارسی شده است . همه می‌پندارند که « عجم زنده کردم بدین پارسی » ، بدین معناست که با « نوشتن همه مطالب به زبان پارسی سره ، ایران مرده از سر ، زنده خواهد شد » . ولی مقصود از این بیت ، چنین مفهوم سطحی و بدوی نبوده است . مقصود فردوسی آن بوده است که با تویه

های شاهنامه (با اسطوره های پهلوانی و منش زنده پهلوانی که در آن هست) ، ایران را از سر زنده خواهم کرد . رستاخیزی بودن شاهنامه ، رستاخیزی بودن محتویات فلسفی و اخلاقی و اجتماعیست که در شاهنامه هست . شاهنامه ، هنگامی رستاخیز بپا خواهد کرد که این فرهنگ پهلوانی و سیمرغی که در آن سپرده شده است ، فهمیده شود ، و مانند تخمه در زمین روانی مردم کاشته شود . مسئله شاهنامه ، مسئله فهمیدن واژه های آن ، و فهم افسانه ای آن نیست . با آنکه در آغاز کتاب ، آشکارا یاد آوری میکنند که « تو این را دروغ و فسانه بدان » ، ولی هنوز بندرت پژوهشگری را در ایران میتوان یافت ، که بتواند شاهنامه را در بعد « اسطوره ای » بفهمد . هنوز ، یا آنرا افسانه میانگارند ، یا آنرا به درکهای تاریخی ، می‌کاهند ، و آنرا کاری بسیار علمی میانگارند . تازگیها درك صوفیانه از اسطورهها نیز آغاز شده است . در درون اسطوره ها ، می‌خواهند حال بکنند ؛ در حالیکه اندیشه « تقسیم هرچیزی به درون و برون » تصوف ، فرسخها با « اندیشه پیدایش اسطوره » فاصله دارد و حتی برضد آنست . ولی آنچه در شاهنامه ، نیروی رستاخیزی دارد ، همان بُعد اسطوره ایش هست . و تا به عنوان اسطوره ، شناخته و فهمیده نشود ، نیروی رستاخیزی شاهنامه ، پنهان باقی خواهد ماند . رستاخیز ، همیشه کار اسطوره است .

[۳۳۴]

پهلوان ، در انتظار رویدادی هست که نیرومندیش ، در حد اعلایش ، نمودار گردد ، و در شاهنامه این نخستین رویداد بزرگ ، برخورد سیامک با اهریمن است . اهریمن ، باسیامک ، « چنگ وارونه » میزند ، و با آنکه سیامک ، شناخت از « چنگ وارونه زدن اهریمن » دارد ، و سروش او را پیشاپیش آگاه ساخته است که علیرغم تظاهر به مهرورزیدن ، رشک و کینه در سر دارد (که بخودی خود ، چنگ وارونه زدن است) ، با او برهنه می‌جنگد . یا به عبارت دیگر ، از چنگ وارونه زدن ، سرباز میزند . راستی را حتی در رویارویی با

چاره گری (مکر و حيله) نگاه میدارد . و این اوج نیرومندی ، در همان کار نخست ، پدیدار میشود . برای پیروشدن و کامیابی ، حاضر نیست چنگ وارونه بزند . برای نیرومند ، شکست در راستی ، بهتر از پیروزی با مکر است . درباختن ، گوهر ژرف پهلوان نمودار میشود . بی نیرومندی ، این گوهر پهلوان ، ناپیدا میماند . در هیچ آزمایشی ، پهلوان ، اغوا به « چنگ وارونه » زدن به هدف کامیابی ، نمیشود . این نخستین « کردار جوانمردانه » است که شاهنامه با آن آغاز میشود . جوانمرد ، راستی را بر کامیابی و پیروزی ترجیح میدهد . او در پی « پیروز ساختن حقیقت ، به هر قیمتی » نیست . و این تفاوت راستی و حقیقت است . راستی ، شکوفائی زندگی خود هرکسی در اوچش هست ، که برترین خوشیهاست ، نه تحمیل حقیقتی بنام دین و عقیده و ایدئولوژی و علم از خارج .

[۳۳۵]

در عرفان ، انسان ، خود را در خدا زیبا میساخت ، تا خود را بنام خدا ، دوست بدارد . انسان ، زیباییهای خود را ، فقط در خدا میدید . عشق به خدا ، عشق به جمال خود بود که در او نهفته بود . و عشق به زیبایی خود در خدا ، در نهان ، گذاردن شالوده شناخت خود بر پایه دوست داشتن خود بود . او خدا را دوست میداشت ، تا خود را بشناسد و بیابد . فقط از راه دوستی به خود ، میتوان خود را شناخت . در عرفان ، مسئله بنیادی ، مسئله نجات دادن « خود » از خطر نیستی و زشتی و پستی بود . ولی در اسطوره های ایران (جمشید) ، انسان جهان و اجتماع را زیبا میسازد ، تا به آن بیشتر مهر بورزد و بهتر در آن زندگی کند . خود ، نیاز به زیباساختن جهان و اجتماع داشت . زیبایی ، با مسئله زندگی پیوند خورده بود .

[۳۳۶]

در عرفان ، انسان میخواست « محور جمال خدا » شود . زیبایی ، برای محو

شدن و فناشدن خود ، در دیگری بود . در اسطوره های پهلوانی ، تماشای زیبایی ، برای به خود آمدن ، و با شدت و کیفیت بیشتر زیستن بوده است . پهلوان ، خود ی چنان زندگی خواه و قوی دارد که نمیتواند لطف زیبایی را در « از دست دادن خود و زندگی » بشناسد . به عکس عارف ، پهلوان در زیبایی ، همین « افزایش زندگی خود » را ، ویژگی ممتاز زیبایی میداند . اگر ریشه واژه زیبا (پیوند زی و + با) باشد ، پیوند زیستن و بهزیستن را با زیبایی میتوان یافت . چون زی ، هم معنای « زندگی و جان » دارد و هم معنای « اندازه » که باز نسبت به زندگی داشته است . چه این ریشه یابی درست باشد یا نه ، به هر حال ، این تجربه باستانی اسطوره ای ، که زیبایی ، با بهزیستی و خوشزیستی در گیتی کار دارد ، اثرش در واژه « زیبا » مانده است . از سونی ، در همان واژه های « خوشگل و خوشرو » ، را بطنه زیبایی با خوشی در زندگی ، نمودار میشود . چنانکه در واژه خویرونی ، که مساوی با زیباییست ، پیوند زیبایی با اخلاق ، نمودار میگردد . ولی در رندی (حافظ) زیبایی ، چنان ارجی در زندگی پیدا میکند که شاعر ، حاضر است به همه ناخوبیهای رفتار معشوقه ، تن دردهد .

دلم رمیده لولی وشیت شورانگیز

دروغ و عده و قتال و ضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد

هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز (حافظ)

پیرمغان که از دید « اصالت زندگی » مینگرد ، رفتار بدمستان که از دید زهد و شریعت ، ضد اخلاقیست ، زیبا میشناسد :

نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان

هرچه کردیم ، بچشم کرمش زیبا بود (حافظ)

در واقع زیبایی که با خوشی در زندگی کار دارد ، ارزشی برتر از اخلاق می یابد . بهره بردن از زیبایی ، بیشتر زندگی افزاست که اخلاق . بدینسان در شیوه رندی ، تمایز میان زیبایی از اخلاق ، و برتری یابی زیبایی بر

اخلاق، آغاز، و چشمگیر می‌شود. حتی « زیبا نبودن زهد »، دلیلی بردلگیری و ناخوشی زهد، می‌شود. زهد، پدیده‌ای بر ضد زندگیست. این تمایز زیبایی از اخلاق، و برتری دادن زیبایی بر اخلاق (و معشوقه را علیرغم همه بد رفتاریها و جور و جفایش پذیرفتن) یک جنبش اعتراضی زندگی، علیه شریعت و دین است که در آن زمان با اخلاق و برتری دادن اخلاق بر زیبایی و عشق، عینیت داده می‌شد. در تفکر پهلوانی، پیدایش گوهر انسان (یا هر چیزی) خوشی آور است. خوشی، بهره‌گیری از پیدایش بیشتر خود است. زیبا ساختن جهان و انسان، همین روند پیدایشی آنهاست. شکل دادن به خود، زیباییست. و این با تجربه عرفانی، که « محو شدن خود در تجربه جمال » باشد، فرق کلی دارد.

[۳۳۷]

زندگی کردن، روند ماجرا خواهی نو به نو آزمودن، و خود آزمودنست. مادر هر آزمودنیست که که به اوج زندگی میرسیم. زندگی در آزمودن، تازه است. اینست که زندگی کردن، بی خطر کردن برای پهلوان، معنائی نداشته است. و جستجوی « سرچشمه زندگی »، نخستین ماجراجویی آزمودن زندگی در خطرها بوده است و جستجوی حقیقت، بجای جستجوی زندگی نشست، تا بیان این برخورد تازه به تازه با حقیقت باشد. تجربه از حقیقت باید همیشه تازه باشد، تا تجربه اصیل باشد. انسان در آن هنگام، زندگی میکند، که تجربیات اصیل و تازه میکند. بازگشت به تجربیات حسی، و جستجوی تجربیات بیواسطه درونی عرفا، همه، تشنگی برای « زندگی کردن » بوده است. از آنجا که « آزمایش، » به معنای « اندازه گرفتن » است (برهان قاطع)، میتوان گمان برد که « زندگی » را، که معماتیبست اندازه ناپذیر (ناشناختنی)، با همیشه از نو سنجیدن و از نو اندازه گرفتن، میتوان بهتر دریافت. زندگی را باید تازه به تازه اندازه گرفت، تا همیشه به زندگی، نزدیک شد، و گرنه با خرسندی به « شناخت گذشته از زندگی »،

انسان، دیگر تازگی زندگی را گم میکند. زندگی، در هر آزمایشی، تازه و بی میانجی است. حقیقت هم میخواست همانند زندگی، همیشه تازه باشد و همیشه از نو آزموده شود.

[۳۳۸]

زندگی، پیدایشی است. آنچه در گوهر است، پدیدار می‌شود. بنا بر این پدیده، و برون، چیزی بر ضد درون، و غیر از درون نیست، بلکه امتداد و اعتلاء درون به بیرونست. شکل، قسمتی بیگانه از محتوی و تویه نیست. زیبایی، ریخت ظاهری و خارجی و پوسته جدا از هسته نیست. معنای واژه، در شکل واژه، گسترش می‌یابد. تضاد درون با بیرون، و باطن با ظاهر، و بود از نمود، با اندیشه پیدایشی، هم آهنگ نیست. پدیدار شدن گوهر و درون، یک جنبش « بر شدن = اعتلاء » است. اینست که هنرهای زیبا و پیکر تراشی و رفتار و رقص و گفتار، اوج جنبش گوهری انسان هستند. پدیده، سقوط و هبوط گوهر انسان نیست، بلکه اعتلاء است. این توانائی است که کسی هنرهای نهفته اش را پدیدار سازد. « زیستن با اجتماع و در تاریخ و کوشش سیاسی » اعتلاء زندگیست. در خود فرورفتن و خود را از دید جمع و تاریخ، تاریک و ناپیدا ساختن، نفی و طرد زندگیست (داستان کیخسرو).

[۳۳۹]

اخلاق (مفهوم و معیار نیک و بد) در ادیان سامی، با « نهی خدا در خوردن از میوه درخت بهشتی، و سرکشی آدم از آن »، مشخص میگردد. این خداست که میداند « خوردن این میوه = یا شبیه خدا شدن » بد است، و رفتار کردن طبق فرمان خدا (همیشه محکوم و تابع خدا ماندن)، خریست. ولی اخلاق (مفهوم و معیار نیک و بد)، در جهان بینی ایرانی، از درک خود انسان از زندگی، پیدایش می‌یابد. در جهان بینی ایرانی، انسان در می‌یابد که با خواست و خرد (آگاهی)، امیال و شهواتش، آز، یا

ریشه تئولوژیکی نداشته است ، بلکه ریشه روانی داشته است ، از جان و تن رونیده بوده است .

[۳۳۹]

در داستان جمشید ، که نماد فلسفه زندگی و مهر به زندگیست ، می بینیم که « خانه سازی » و « فراهم آوری بوهای خوش » و « رامشگری » ، انسان را به زندگی بهتر میانگیزند . ولی در داستانهای کیکاوس و ضحاک ، می بینیم که این « انگیزندگان به زندگی بهتر » که خورشگری و رامشگری و بوهای خوش (گل) باشند ، به اهریمن نسبت داده شده اند . از اینجا میتوان شناخت که اهریمن ، سرچشمه انگیزندگی به زندگی بوده است . تا روزگاری که اهریمن ، جمع دو رویه بود (هم انگیزنده به زندگی ، و هم آزار دهنده زندگی ، و در آزدن ، به زندگی میانگیخت ، که سپس در داستان آفرینندگی میترا نیز این اندیشه بجای مانده است ، اندیشه قربانی خونی از همین نقطه سرچشمه میگیرد) ، خورشگری و رامشگری و عطریات و بطور کلی ، زیبایی ، نقشی مثبت داشت ، ولی وقتی اهریمن ، در تئولوژی زرتشتی ، نفی مطلق شد ، زیبایی و آنچه زیبا بود ، اهریمنی ساخته گردید . زیبایی ها ، نقش « فریبندگی به نیستی و مرگ » پیدا کردند . خورشهای نیکو (زیبایی کام) ضحاک را به نیستی میکشانند . رامشگری و گل خوشبوی اهریمن ، کیکاوس را به آزار زندگی خود و ملتش میفریبند . زیبایی سودابه ، فریبنده است و او را همیشه دچار خطر های گوناگون زندگی فردی و اجتماعی میکند . این اهریمنی سازی زیباییها ، موقعی خطرناک میشوند که اهریمن در آگاهبود ایرانی ، فقط نماد « نفی مطلق » میگردد ، و تا موقعیکه اهریمن ، کیفیت پادی (آمیزش دو ضد در خود) را دارد ، فریب ، میتواند معنای مثبت هم داشته باشد . اهریمن میتواند به زندگی هم بیانگیزد . اهریمن میتواند به حقیقت هم بفریبد . در زیبایی ، کشش به هر دو سو هست . دیو آسانی موسیقی و بوهای خوش و چاشنی ها و زیباییها ، همین وجود تأثیرات متضادش ، در يك

به عبارت دیگر ، بیش از اندازه و یا بی اندازه میشوند . با پیدایش خواست و خرد ، آرز هم پیدایش می یابد . سوانق و غرائز زندگی ، ناگهانی ، مرز طبیعی خود را از دست میدهند و درست همان سوانق و غرایز ، بیشتر یا کمتر از اندازه میشوند و طبعاً زندگی ، در خطر میافتد . و آنچه بی بیش از اندازه و بی اندازه است ، که زندگی را بیازارد و بالاخره برضد زندگی شود . زندگی ، فقط با اندازه ، ممکنست . و رابطه انسان با گیتی ، فقط با نگاهداشتن اندازه در خواستها ، ممکنست . اینست که وقتی خدا به رستم در آغاز ، « نیروی بیش از اندازه میدهد » (مراجع شود به داستان رستم و سهراب) ، نمیتواند راه برود و همیشه پایش در زمین فرو میرود ، و پیوندش با زمین ، به هم میخورد . و در همین داستان کوچک میتوان دید ، که این انسان است که سرچشمه اندازه خواهیست ، نه خدا . چون خدا ، به رستم نیروی بی اندازه میدهد ، ولی این رستمست که تشخیص میدهد که بیش از اندازه بودن نیرو ، برضد زندگی در گیتی است ، و بخشش خدا را رد میکند . حتی در پذیرفتن هدیه خدا ، به اندیشه خود مراجعه میکند ، و چون هدیه خداست آنرا بی چون و چرا نمی پذیرد . این تشخیص مستقیم خود انسان ، از آنچه با زندگی سازگار است ، در مفهوم اندازه ، پدیدار میگردد . درست خدا ، سرچشمه بی اندازگی ، شناخته میشود ، و انسان ، سرچشمه اندازه خودش (معیار بودن انسان در اخلاق) تا بتواند زندگی کند . و در واقع ، مفهوم « خشم » ، در اسطوره های ایرانی ، به معنای « غضبناک بودن » امروزی نیست ، بلکه همین « بی اندازگی امیال و شهوات و خواستهاست » که برضد زندگی هستند . و اینکه « آرز » ، جان یا زندگی را میآزارد ، و « خواست » ، جان را خسته (بیمار) میسازد ، سنج اخلاقی ، برای تعیین مفهوم نیک و بد است ، که انسان در اثر درك خودش از شیوه زندگی ، بدست میآورد . نیک و به ، شیوه رفتار و نوع خواست و اندیشه ایست که زندگی را در گیتی خوش و به سازد ، و بد ، شیوه رفتار و نوع خواست و اندیشه ایست که زندگی را در گیتی بیازارد و خسته و تباه کند . بدینسان اخلاق ، در جهان بینی ایرانی ،